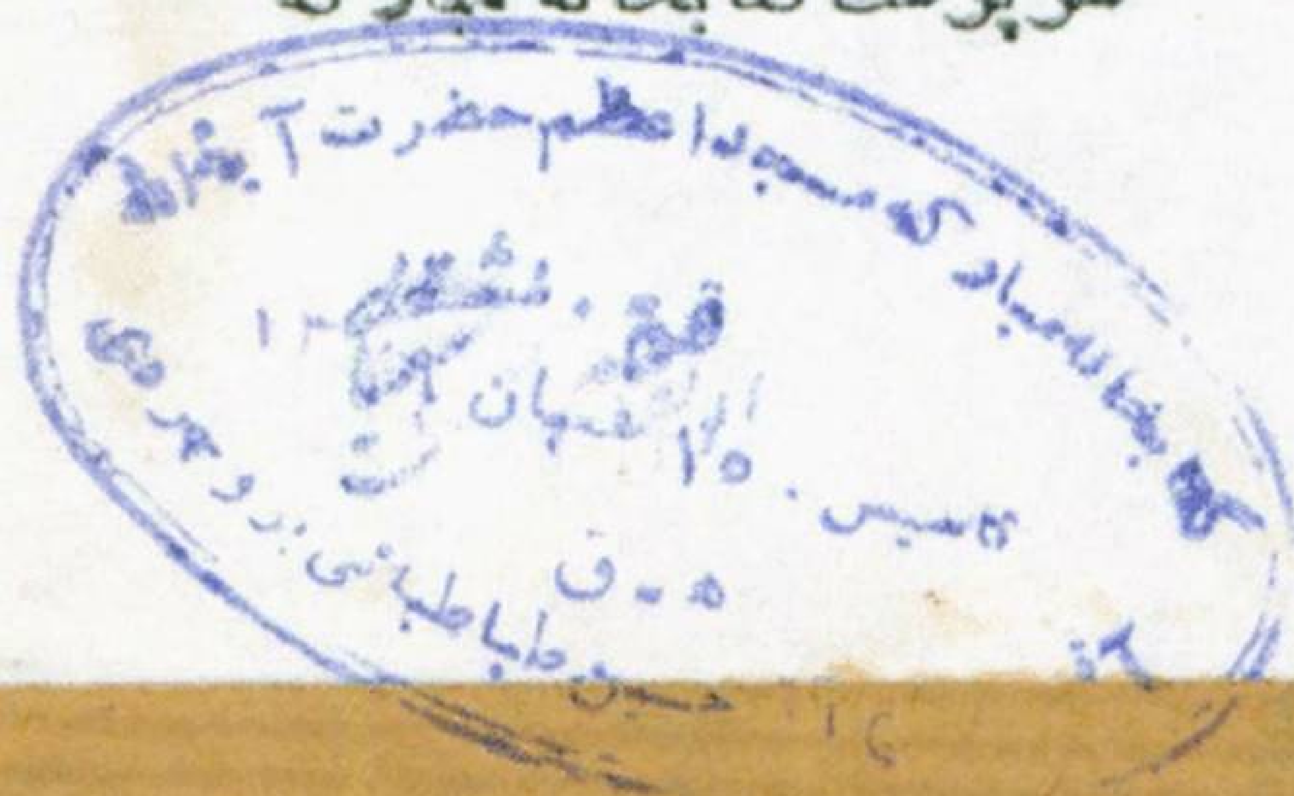
اندیشه حجازی

محمد



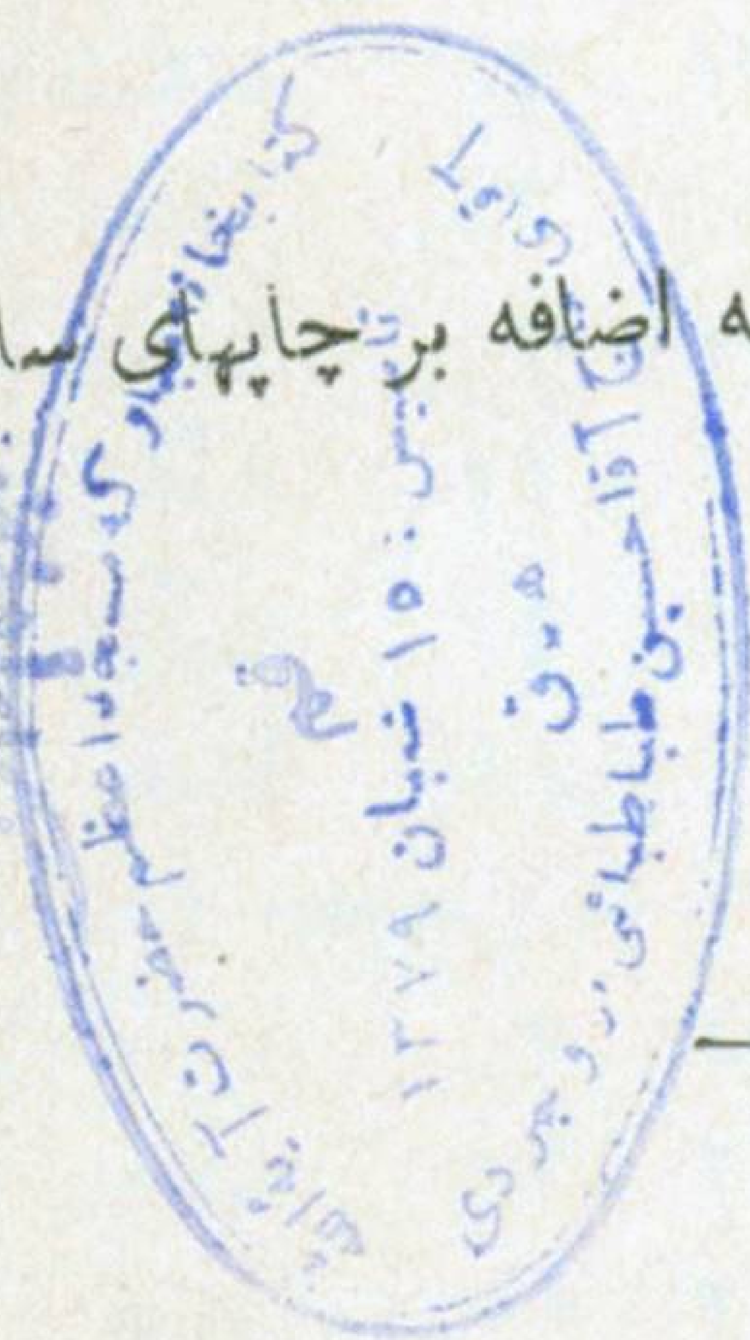
داستان

اندیشه

نگارش :

محمّد حجازی

با تجدید نظر و اصلاحات و چند مقاله اضافه بر چاپهای سابق

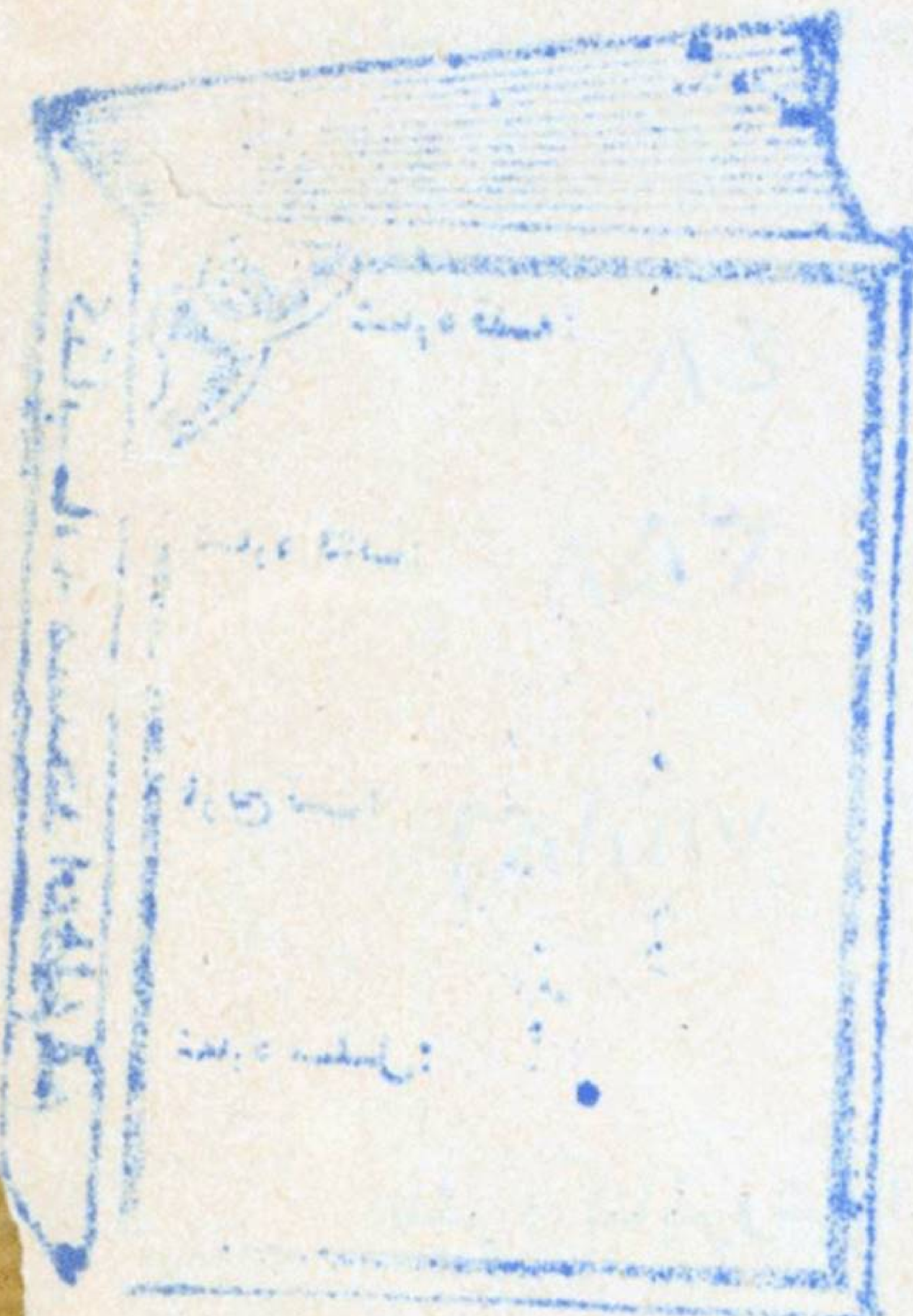


چاپ ششم

۱۳۳۱

ناشر : کتابفروشی ابن سینا - میدان مخبر الدوله تهران

چاپخانه شرق



غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٢	٤	سیاه	سپاه
٧	١٩	سختر	سخت تر
٣٤	١٩	و میریم	میریزیم
٤٢	٩	ضن	ضمن
٦٤	٥	گذار	نگذار
٦٤	١٢	گاء	گاه
٧٤	١١	نرساندن	ترساندن
٧٩	٧	مشکلانرا	مشکلاترا
٨٤	٢	یرود	برید
٩٣	٨	بابن	باین
١٠٥	١	ست	است
١٠٧	٣	ز	از
١٠٧	١٥	ست	است
١٠٨	١	ده آ	دایه آقا
١١٢	١٦	وزرگا	روزگار
١١٣	٣	نیزارد	نیازارد
١١٣	١٣	ست	شکست
١١٦	٩	نمیشوود	نمیشود
١١٦	١٥	ردنیا	دیار
١١٧	١١	ر	را
١١٧	١١	فشر	فشار
١١٧	٢٠	ازاز	از
١١٨	١٨	تاد	افتاد
١٢٦	١	بستاب	بشتاب
١٢٦	١٩	بیاس	بپاس
١٢٨	٥	دوو	دور
١٣٠	١١	نردلی	بزدلی
١٣١	٥	رد	در
١٣٣	٣	داشمندی	دانشمندی
١٣٣	١٣	نکنند	نکنید
١٧٦	٢	ادادی	اداری
١٨٠	١٢	دیگرا	دیگریرا
١٨٢	١٤	نمیآوردید	نمیآزردید
١٨٤	١١	اشناه	اشتباه
١٩١		شماره صفحه ١١١	١٩١
١٩١	٢	ر	و
٢٠٢	١٧	منضجر	منزجر
٢١٧	١١	منضجرم	منزجرم
٢١٧	١٣	ار	از
٢٣١	٨	بآزرو	بآرزو
٢٤٦	١٢	بجنهم	ببجهنم

فهرست

فهرست

درود بر روان نیاکان که در بحر دانش همچو موجهای بی پایان هر یکی دیگری برانگیزد . در این دریای بیکران کسیرا لاف آفرینش نمی‌شاید . هرچه هست از پیشینیان است . اگر آنان نیندیشیده و نگفته بودند ما را همچنان امروز فکر وزبان بسته بود .

برما و آیندگان است که این مایهٔ لفظ ومعنی یعنی چکیدهٔ روح بشریرا بنوبت خود بورزیم ودر آرزوی کمال آنرا بصورت خیال در آوریم. از آنجمله این وظیفهٔ سنگین را وزارت فرهنگ بر دوش ناتوان بنده گذارده و بار منت را بر آن افزوده است .

بنده نیز میخواهم جوانان دانش‌جورا دراین خدمت کمك بگیرم ، ازاینرواین گردآورده را بمنظورتحریك اندیشهٔ ایشان فراهم آورده ومادهٔ آنرا از مشهودات روزانه گرفته ام .

دستور نویسندگی را بسالها میآموزند اما زبدهٔ آن دوحرف است : چشم باز و بیان ساده . باید نگاه کرد و دید ، شنید وفهمید آنگاه دیده وفهمیده را آسان گفت و نوشت . یکی دنیا را میگردد وتوشه نمیگیرد ، دیگری ازگردش کوی وبرزن یکدنیا گفتنی میآورد چه آن یکی ندیده ونفهمیده گذشته واین برای دیدن وفهمیدن نگاه کرده وشنیده است .

درخانه یا بیرون بعزم نوشتن درچیزها بدقت بنگرید و هرچه را بچشمتان میآید بی کم و بیش بنویسید و در بند لفظ نباشید. وضع اتاق را چنان شرح بدهید که خواننده بتواند دوباره آنرا بهمان صورت که شما دیده اید بچیند، گوشه و منظری از صحرا را آنطور بنویسید که دیگری از نوشتهٔ شما آن جا ومنظره را بیابد، اندازه وچگونگی جعبه و یا آلتی را درست معلوم کنید که سازنده مثل آن بسازد.

همینکه بدیدن خو گرفتید ویقین کردید که چشمتان ندیده نمیگذارد گوش را بکار وادارید. با توجه بشنوید و بخاطر بسپارید و بی زیاد و کم روی کاغذ بیاورید.

بعد از آنکه حافظه بگرفتن و پس دادن وقلم بروان رفتن عادت کرد، طرزنگاه وحرکات وشکل وهیئت گوینده را بر گفته‌اش بیفزائید.

پس از چندی از اینگونه کار و تمرین باندیشه بپردازید. لیکن کسیکه چشم وگوشش بدیدن وشنیدن آموخته شد فکرش برای جولان آماده وبال گسترده است، بمشق فراوان نیاز ندارد. برای رام کردن این مرکب سرکش اول پیرامون خود بگردید: خواهش یا پرهیز خود را نسبت بچیزی یاکسی موردتفکر قراربدهید وبه‌بینید چرا آنرا میخواهید یا چرا از آن نفرت دارید. پردهٔ خویش را بی خجالت و خودخواهی بدرید وحقیقت‌را باقلم بیرون بکشید وروبروبگذارید. آنگاه دیگریرا که برخلاف شما فکر کند فرض نمائید و از نظر او بیندیشید و دو فکر مخالف را باهم بسنجید وبابرهان، خوب را از بد ممتاز کنید.

چندی بعد ازخود بگذرید و ازچشم برادران کشور وسپس ازدیدهٔ اهل‌جهان بدنیابنگرید، درشهپر فلسفه واخلاق بیاویزید واز آن‌بالا ببینید وقضاوت کنید.

گفتیم در بند لفظ نباشید تا پای فکرتان آزاد باشد اما پس از آنکه اندیشه سروصورگرفت جامه اش را رسا کنید وتا حد ذوق وحیا آنرا بیارائید. لباس زیبا جلوه میدهد و سخن شیوا اندیشه را تابان میکند. زیبائی درسادگی است، ساده باید نوشت ولی از بی‌سلیقگی و پستی برکنار باید بود.

آیا میدانید که مشق نویسندگی بخردمندی میرساند؟ از آموزگارتان بپرسید چرا؟

محمد حجازی

دستور نیاکان

پیری بلند و درشت استخوان بر فراز تپه ایستاده ، نژند و آشفته منتظر چراغ صبح بود که حجاب از روی جهان بر گیرد و روزگار افسون کار را رسوا کند .

آفتاب چون آب طلا بر ریش سفیدش موج زنان روان شد ، مرغان از شوق زندگی زبان درود و نشاط گشودند ، چمن از خرمی بر نوك هرمژه الماسی برمیآورد وبتحفه تسلیم خورشید میکرد، درختان سر تحسین می جنباندند ، نسیم از دهان گل پیام محبت میآورد اما روح پیر مرد آنجا نبود که با این شور و شادی هماواز شود ، مرغ روانش در پشت کوه‌ها و دیدگانش بدنبال روان نگران بود که از فرستادگان اثری یا از دشمن نشانی برسد .

فرمانروایان کشور همسایه باغوای دیو خود خواهی ، شهرت و اقبال خود را در برهم زدن آسایش دو ملت دانسته ، اسباب بزرگی و بازی کودکانهٔ خویش را در پس پردهٔ خونین جنگ ، رنگین و دلفریب دیده بودند .

خبر رسیده بود که در آن سر زمین مردان را از کار و آغوش گرم زن و فرزند برمیگیرند و آمادهٔ کار زار ایرانیان میکنند ، میخواهند ناگهان برسر برادران خود بتازند و بگناه دوستی وخوش‌باوری ، بدلها و خانمانها آتش بزنند .

مرد کهن بسردار اسقان و بپایتخت شاه ، اسکداران فرستاده ،

خود همچو ستون سنگین بحمایت ایران ایستاده و با نیاکان در گفتگو بود ، میگفت :

« دل و رای از من بر مدارید و نگاهبانی این مرز را ازمن‌واپس مگیرید ، من از سیل سیاه خصم نمی‌ترسم ، میدانم که بربدن کوه ایران هر سیلی درهم میشکند و به نیستی میرود . جان من سنگی است که بضربهٔ هیچ آهن و بازوئی از این کوه جدا نخواهد شد ، عقاب روح شما که چشم و چنگال بدشمن تیز کرده هرگز از آسمان فکر من نمیرود ، هزاران سال برق شمشیر و نیزهٔ دلیران ایران را پیوسته در میدان نبرد روشن میبینم ، چکاچاك خنجر را میشنوم ، از خروش طبل و فریاد شیپور و نعرهٔ شیر مردان ، تنم از ذوق میلرزد و سر شکم فرو میریزد !

ای نیاکان پاك ، زادگان مرا از نظر نیفکنید و از خون گرم خود در جانشان بدمید تا سرا پا از آتش مهر ایران بسوزند و بسوزانند ، از روح بزرگوار خود در روان آنان بتابید تا دلیر و خردمند باشند و روشن‌تر بیندیشند و دورتر به بینند ، تا هوای بی منتهای محبت میهن را بشهپر عشق فرا بگیرند و نیاز و نغمهٔ دل خودرا با آرزوی شما دلاوران و با دم نسیم و زمزمهٔ جویبار و خندهٔ چمن و درخشیدن ماه وخورشید و ستارگان و سرود مرغان و گویندگان ایران جفت کنند و آنچه را از خوبی‌میهن بگفتن در نمیگنجد ، بیابند و بیرون از این هوا همچوماهی درخشکی باشند . . . . »

نیمروز ، جاسوسان از خاك بیگانه خبر آوردند که لشکردشمن روز دیگر فرا خواهد رسید ؛ کدیور رزم آزموده مردان روستا را

خواند و گفت وقت آنست زمینی را که با بیل وخیش شکافته اید امروز باشمشیر از خون عدو آبیاری کنید ، پدران ما ذر ان بیم و هراس دردل نداشتند که بشما سپرده باشند ، اگرمیترسیدند شما را چون سپربلا در برابر هجوم سخت دشمن بنگاهبانی مرز ایران نمی گماشتند . آری باك نداشتند و مردانه زیستند . دل وحشت زده مرده ایست که از شیرینی صلح و دوستی و وجد کوشش و پیکار نصیب ندارد . .

بهادران سخنش را بریدند و گفتند این دل ما وخنجرتو ، بشکاف و ببین !

باصدائی ازشوق لرزان ، گفت اما جان صافی شما هریك ازهزار استخوان پلید بدخواه گرانتر است . با این گروه اندك که ما هستیم بر لشکری کلان زدن خون میهن را بیهوده ریختن است ، بیدرنگ زنان و کودکان را بردارید و خودرا بسپاه ایران برسانید ، آنگاه پیشرو سپه باشید وشمشیر زدن وجان باختن را بدیگران بیاموزید. من و پیرمردان میمانیم تا در راه حریف خاری باشیم .

ازجوانان جز پسر مرزدارهمه رفتند ، میگفت اورابقربانی سلامت شما برای دیو بلانگاه میدارم .

خیل دشمن از مرز گذشت و در رسید ، کدخدرا بخیمهٔ سردار لشکر فراخواندند. پیر دانا باچهرهٔ گشاده و قلب آرام بهرچه میپرسیدند عاقلانه پاسخ میداد تاآنکه سرداربیگانه را زبان بگستاخی دراز شد و نام ایران را بدهان خود آلود و باهانت آورد . گوئی تیغ خود را درروان فرزندایران فروبرد ! پیرخجسته چون خودرا کشته دیدنتوانست ننگین مرده باشد ، دستش از سینه بقبضهٔ خنجر فرود آمد و خود را

مهیا کرد که همچو شیر شرزه بر سر دار بی ادب بتازد و جانش را چون دل و زبانش تباه کند .

آری ما بروح زنده‌ایم ، مایهٔ زندگی روح ما ایران است . ایران یادگار هزاران سال انس ومحبت و همداستانی و پیروزی و سیاه بختی ما است . این مدت درازرا روان بیك لحظه سیرمیکند و درهم‌میآمیزد، حیات معنوی ما دراین یك‌لحظهٔ ابدی‌است . اندیشه و آرزو، گفتار و کردارما همواره گرد این نقطه میگردد . اگرنقش گذشته‌را از خاطری بزدایند روح از آن وحشت سرا پرواز خواهد کرد .

دوستی زادگاه بخود بستنی نیست ، دل هرجنبنده ای بلانهٔ خود بسته ، هر که پدر و مادر خود را دوست بدارد خویش و همسایه و هم شهری‌وهم میهن‌خود را دوست میدارد ولانهٔ این همه محبت یعنی ایران عزیز را میپرستد .

درمیان بیگانگان یك نشانه از ایران یا یك‌نگاه ایرانی ، غزلی‌-است شورانگیز که لطفها وشعرها وعشقهای جهان همه را در آن بترانه میخوانید ، گوئی دنیای گمشده را دوباره بدست آورده اید ، زیرادنیای خواستنی جز مجموع یادگارها چیزی نیست .

آنکه ایران را نمیپرستد دوستان وخویشان و پدر و مادر و زن وفرزند خویش را دوست نمیدارد ، کسیکه محبت ندارد لایق آمیزش نیست ، غولی است بصورت انسان ، باید ازاو گریخت .

این همه کوشش‌ومجاهده و کارنمایان که هرروز از انسان می‌بینیم از ارادهٔ روح وانگیزهٔ روح ما محبت‌است . هرچه این‌محرك نیرومندتر باشد اثر آن بزرگتر خواهد بود .

کارهائی که بخاطر زاد و بوم یعنی گنجینهٔ محبت میشود پهلو بسحر و اعجاز میزند ، ازهوش واندیشه نیست ، زائیده عشق میهن است .

ترقی حیرت انگیز علم و سیر معجز آسای تمدن مرهون این شیفتگی وفداکاری است .

وصول بآرزوی بشر یعنی بکمال باطن رسیدن و کرانهٔ دانش و سروجود را یافتن، رمز نیکی وعدالت وخوشی وبقا را جستن ، کرامتی - است که از الهام عشق بخاك و بوم خواهد شد . در آنروز فرخنده ، جهان همه جا بهشت موعود ومیهن ما خواهد بود .

اما وای بر آنکه امروز میهن ندارد ! مرغی است بی آشیان و دلی خونابه ، آماجگه تیر بی‌پروای تحقیر و کینه توزی ، خدمتش بیمزد وزحمتش بی‌منت ، یتیمی است سرافکنده وشرمسار که جز مرگ شربتی نمیخواهد !

هنوز دست پیر در پی فکرش بقبضهٔ خنجر نرسیده بود که دوتن از لشکریان سراسیمه بخیمه در آمدند و خبر آوردند که بخشی از سپاه ایران دو روزه بیست فرسنك راه پیموده و بنزدیکی رسیده ، خسته و کوفته اند .

هنگامه ای بپا شد ، نابکاران چون گرگان گرسنه که طعمهٔ آسانی دیده باشند ، دندانهای درندگی نشان میدادند و فریاد فتح میکشیدند . سرکردگان بکنکاش نشستند و بر آن شدند که در همانشب بر ایرانیان فرسوده بتازند و از پایشان درآورند . چنان مست نشاط و کور غرور بودند که طوفان غضب و آتش غیرت را درچشم دهقان ایرانی نمیدیدند یا او را بازیچه میانگاشتند غافل از آنکه آتش مهر ایران و خانمان

همیشه دردل ایرانی نهفته ، هرکه با این اخگر پوشیده بازی کرده عاقبت جان خویش را سوخته است .

پیر خردمند در آن گیرودار ازخیمه بیرون خزید وجوان خود را دید که در پناه شب مواظب پدر ایستاده و آمادهٔ جانبازی است . ابرهای تیرهٔ غم شکافت ودلش ازخوشی روشن شد .

از آنچه رفته بود پسر را خبر کرد و گفت تا حلقهٔ پاسداران گرد دهکده تنگ نشده باید خود را باردوی ایران برسانیم و بیدارشان کنیم . تو زود برو اسبها را حاضر کن .

جوان سر را بحسرت تکان داد و با صدائی ازخشم گرفته گفت: پس از رفتن شما آمدند واسبها را ربودند .

نفس پیر بشماره افتاد ، چند لحظه از بغض چشم ها را بر هم گذاشت ، همینکه گشود یك سوار و یك پیادهٔ دشمن بکنارشان رسیده بودند . پیاده ریش کدخدا را به تمسخر گرفت و پوزخندی زد ، ناگهان پیرهمچوشیرغران براوجهید وسینه اش را تا دامن شکافت ! وقتی متوجه پسر شد دید سوار را ازاسب کشیده و بزیر انداخته ، فریاد زد نکش !

کمك کردند و دست و پای دشمن را سخت بستند . هنوز پیر ازکار فارغ نبود که جوان براسب نشست و گفت پدر جان اگر گناهی کرده‌ام ببخش ، مرا پاك ازدنیا روانه کن .

پدر پای فرزند را در آغوش گرفت، میخروشید ومینالید ، زانویش را بوسید و گفت برو برادرانت را از ننك آزاد کن ، کسیکه خود را فدای برادر میکند گناه ندارد .

بعد ازآنکه غوغای پای اسب دردل پدر خاموش شد ، سرازسینه

برداشت و ازتصور آنکه جوانش باردو نرسد سرا پالرزید ، ازهلاک آنهمه جوانان ایران میترسید نه ازمرگ فرزند خود . پس از لحظه ای اندیشه ، از همت عشق بال گرفت ومی پرید تا بچاه قناتی رسید وچابک در آن فرورفت . آری راه محبت گرچه در تنگنای کاریز باشد ، فروزان وروان و پای رفتن هرچند فرسوده ولرزان ، در این راه چست وچالاک است .

هنوز فرصت بود که پیر سر وجانباز بلشکرگاه رسید و ایرانیان را از خواب غفلت بیدار کرد و دشمن حیله گر در فکر شومی که خود تنیده بود بدام افتاد .

سپیده دم بسپاه ایران مدد رسید و برهنمائی دهقان روشن بین بر بیگانگان تاختند ودل ونیروی بدخواه را درهم شکستند . آنجا که فرزند رشید دهقان گرفتار نگهبانان دشمن شده و بخاک افتاده بود ، بفرمان سپهبد آئین آمرزش و تجلیل بپا کردند و پیر همایون بخت را بر کرسی ، بالای دست گرفتند و جنگجویان بر او آفرین گفتند .

چندین صد از بهادران خواستگارفرزندیش گشتند . پدربزرگوار بیاد جوان ناکام ، دریای دل خود را چندان ازمحبت سرشار میدید که بجای یکی ، از آنمیان چهار پسر برگزید ، برسر ورویشان بوسه میزد وازشوق میگریست .

سردار دشمن را که اسیر شده بود بدو سپردند تا بدلخواه انتقام بگیرد ، میگفت زخم ناسزای آن بی‌ادب سختتر از مرگ فرزند جانمرا ریش کرده .

پسران ، بندیرا بخانه آوردند وچشم بفرمان پدر ، تیغ کشیده برسرش ایستادند . پیر بلند همت پیش آمد و بادب بند ازدست وگردن

خصم برداشت و بمهربانی بر بالای صفه اش نشانید . به پسران گفت این دشمن دیروز امروز مهمان ما است ، دستور نیاکان در دشمن سوزی و مهمان نوازی هردو جوانمردی است .

چنین کردند ، برجراحت مهمان درمان نهادند و خدمتش را کمر بستند و اسباب برگشتنش را آماده ساختند . میگفت دل من از شمشیر ایرانیان شکست نخورده بود ، از بزرگواری ایرانیان شکست خوردم ، چنان بنده شدم که اززنجیرمحبت ایران هرگز آزاد نخواهم شد .



داد بخشی

کودکان گرد معرکه نگران بودند. سك ستبری کوچکتر از خودیرا میدرید، هرچند چوب و سنگش زدند و نهیب کردند چاره نشد. جوانی در سك ستمگر افتاد و ستمدیده را رهانید اما خود آزار کشید و زخمی شد. در میانش گرفتند و ستایش و مهربانیش میکردند.

چون از کنارشان گذشتیم برفیقم گفتم از این یك خار که کشیده شد، صحرای پرنیش زندگی گلشن نخواهد شد.

در آسمان و زمین هرجا که نگاه رفت کودکانه و دست دادگر جوان نمیرسد همچنان زورمند ناتوانرا خواهد درید و آسیای فلك پیوسته برسرموجودات خواهد چرخید. درعالمی که همه شکار یکدیگریم آرزوی نیکی و انصاف چرا باید داشت و سودای خام دادرسی و مظلوم پروری چرا باید پخت.

گفت آری دراین جهان، نیش و نوش و تاریکی و روشنی درهم بافته اما اگر نتوان شب تیره را سراسر روشن کرد باید چراغ خانه را بر افروخت و اگر دنیا یکسره بهشت نیست میتوان مسکن خود را گلزار ساخت، صورت گردون اگر پر از گره باشد چهرهٔ خود را به نیمخند بگشائیم.

هر نیکی شمعی است که در سراچهٔ دل میافروزیم ، هر خار که از پای دیگری میکشیم گلی در جان ما میروید . هرجا دستمان از خوبی و دادگستری کوتاه شد باغ خاطر را از سرشك غمخواری تازه و برومند کنیم : گیتی اگر از چراغ ما رخشان و از گل‌ما گلستان و از آب دیدهٔ ما مصفا نشود، جهان خاطرما خرم و رخشنده خواهدشد .



کفش نو

حسن بذوق کفش نو زودتر از خواب برخاست ، خود را بهتر از هر روز آراست و بدبیرستان روان شد . خرامان میرفت و اغلب بپاهای خودنگاه میکرد وبعیاری، چشم رهگذران را تابکفشهای خود میکشانید.

پس از چندی رفتن ، حالتش دگرگون گشت ، بالهای نشاطش بهم آمد و مرغ دلش پژمرده و خاموش شد : گوئی خیابان تنگ است ، از عابرین در هراس بود که مبادا از کنارش بگذرند و بجانش بخورند. از ازدحام شاگرد ها پرهیز میکرد ، از شوخیهای دستی و حرکات تندشان نفرت داشت ، از بحث و جدال خشمگین میشد و جوابهای سخت میداد .

نهانی دعا میکرد آموزگار نیاید که بخانه برگردد . وقتی آمد دلش فروریخت ، باغصه بکلاس رفت ومدتی فکرمیکرد پهلوی کدامیک به نشیند که راحت و آرام باشد . ازبچه های آشفته که دایم می جنبند بیزار بود . درس آموزگار بنظرش دراز میامد ، گوئی کلماترا بیخود میکشد و مطلب را بیجهة طول و تفصیل میدهد .

تعجب میکرد که شاگردان چه با صبر و حوصله گوش میدهند ! از تصور آنکه آموزگار از او سؤالی بکند و او برای پاسخ دادن مجبور بایستادن بشود پریشان میشد . شاید همین فکر او آموزگار را

بپرسش انگیخت . بزحمت برخاست و زیرلب جواب نارسائی داد و نشست . از غصهٔ اینکه چرا آنچه را بخوبی میدانست نگفت و خودرا عمداً نادان جلوه داد ، چشمش پر از اشك شد .

در برگشتن بخانه ، از عابری تنه خورد و لغزید ، نزدیك بود بیفتد . خواست در او بیاویزد، رفته بود . دید قدرت این که باو برسد ندارد ، از ناتوانی خویش بجان آمد و آرزوی توانائی در نهادش مجال اغوا یافت : میگفت چه خوب بود میتوانستی آن مرد بی‌ادب را بزنی، بر آنها که بدیگران تنه میزنند تنبیه سخت مقرر کنی ، پسرهمسایه را که چند روز پیش با تو خشونت کرد امسال از دادن امتحان بازداری، برنامهٔ درسها را بمیل خودت بسازی . . .

در این غوغای خیال‌بخانه رسید ولباس وکفشش را عوض کرد و روی نیمکت درازکشید. پس ازچند دقیقه آن بند سختی که جانش را میفشرد گسست وجنجال درونش فرونشست، دنیا روشن‌شد و راه‌فکرش روان وآسان گشت ، یکایك افکار و حرکات خود را در نظر گرفت و از آن همه تندی و غم بی جا در شگفت بود . برای آنکه خود را بیازماید برخاست وبااهل خانه به صحبت ومهربانی پرداخت ، دید ازآن ابرهای تیره یك لکه در آسمان خاطرش باقی نمانده ! از پدرش پرسید چرا گاهی خلق انسان بی سبب تنك میشود و دلش میگیرد ؟

گفت تاپدر نشده ای وهزار گرفتاری نداری خلق تنگت را اغلب از ناراحتی و خرابی مزاج بدان .

برادر کوچکی داشت گفت هروقت مادر جانم لباس مهمانی تنم میکنند اوقاتم تلخ میشود ، گریه میکنم . پرسیدند چرا ؟ گفت آخر

آن ارسی ها پایمرا درد میاندازد .

برقی در خاطر حسن جهید ، بر خاست و باتاق خود رفت وبتفکر نشست . پس ازچندی اندیشه و زد و خورد درونی ناچار قبول کرد که آن همه رنج و اندوه بیهوده از تنگی پا افزار بوده . زخم انگشتش گواه این حقیقت شد ودریافت که فرار از جمعیت و پرهیز از رهگذر ورنج ایستادن ، همه را از آزار کفش دشوار داشته ، از کفش ناهموار براه کج تند خوئی و کینه توزی و بیداد میرفته ؛ دانست چه بسا اگر خاری درجان ما بخلد بر دیگران تیغ بران آرزو میکنیم . فهمید که از خوشی و ناخوشی ، هیچ حالی در ما بی علت نیست ، باید پیوسته نگران احوال خود باشیم .



صحرا نشینان

میان دوطایفه ازصحرانشینان صد سال آتش جنگ و دشمنی در گیر بوده . داستان این ماتمرا چنین شنیدم که مهمانی از شهر بیکی از آنان میرسد ، صاحب خیمه خانه نبوده و دیگری مهمان را بچادرخود میبرد ، چون خداوند خیمه باز میگردد و از ما جرا آگاه میشود از درد ننك بخشم میآید و زن خویشرا بکیفر گناه چندان میزند که از بیماری جان میسپارد .

زخم این بیداد در دل‌نازك فرزند می نشیند و هر روز بزرگتر و سوزناکتر میشود تا آنکه پسر برشد میرسد و با خود میاندیشد که این جراحت را چگونه درمان کند و چون در داروخانهٔ عقل جامعه جز انتقام دوائی نمی بیند روزی از کمین ، آن رقیب مهمان ربا را که ازپیری ببازوی پسر تکیه‌کرده بود و براهی میرفت هدف تیر کین میسازد و پدر و پسر هر دو را از پای در میآورد .

بزرگان دودمان تخم این ستمرا در خاطر نوادهٔ مقتول نشاندند و سالها از زهر خونخواهی آب دادند تا جوان همچو شاخ شرنك ببار آمد . شبی در خانوادهٔ حریف بزم عروسی بود ، داماد در میان و نوجوانان از مرد و زن بدور آنان بر فرش سبز بهار میرقصیدند و ترانه میزدند .

برگان بنوای ساز و دهل برسر اخگر میچرخیدند ، سواران

بهرطرف می‌تاختند و بنشانهٔ ستارگان تیر اندازی میکردند وفریادشادی میکشیدند . شعلهٔ مشعلها بازی کنان هردم برخاسته وفرونشسته ، صورت جهان و بزمیان تاریـك و روشن میشد و چون نقش برآب لرزان مینمود . ماه بلند همچو چشم فلك خیره بـر آن بساط نگران بود ، کوه فرتوت با گیسوان سفید بسان دنیا دیدگان بر آن شور و حال مینگریست . پرده ای فتان بود شایستهٔ قلم نقاشان ومنظری جولان گاه فکر دانشیان .

نسیم مژدهٔ وصال آورد وهنگامهٔ شادی و سرور از کرانهٔ دشت برخاست . بزمیان داماد را بر سر دست برداشتند و به پیشباز عروس شتافتند ، همه رفتند جز پیرزنی که بدنبال آنهـا اشك فرح میریخت . مادر داماد بود .

گوئی ناگهان ستارگان فرو ریختند و بر یکدیگر تاختند ! برق گلوله باران از دورجهیدن گرفت ، چیزی نگذشت نعش عروس وداماد را آوردند و بآغوش مادر سپردند . دشمن کینه جو آنجا که آرزو یك لحظه بچنك آمده بود از کمین جسته و بر آنها حمله کرده بود . گفتند آن شب ازدوطرف بیست تن کشته شد . پس از آن هر روز آتش عداوت بالا میگرفت و ریشه و نهال جمعیت را تباه میکرد . قصهٔ این ستمکاری همچو آذریکه از باد پراکنده شود همه جا میرفت و دلها را میسوخت تا بعاقلی رسید .

آری جان فرزانگان نیز از غم دیگران میسوزد اما از این سوختن فروزانتر و پاکتر میشود و دنیا را چون شمعی که مدد یافته باشد روشنتر میکند .

شبی از این غصه نخفت وصبح سر به بیابان گذاشت و همچون آفتاب بخانهٔ خراب سیه روزان رسید. از آمیزش با نادانان رنج بسیار دید و از بیدادشان همواره درتب و تاب بود. اما حکیم بخاطرسعادت دیگران، بپای خویش به بندسخت میرود و دانسته و خواسته تن بملال میسپارد. روان خردمند در آرزوی لذت بیغش آسمانی از قفس تنگ خود پرستی رسته، درهوای بلند معنی پرواز میکند و جهان‌را یکسره زیر شهپرعشق میگیرد. دردش بخاطر جهانیان و تفریحش در این درد وملال است.

گرچه پس ازچندی، جاهلان به بزرگی روحش پی بردند ودلها رفته رفته ازگرمی وجودش‌نرم میشد، لیکن نه چشم کور بآفتاب‌میرسد نه جان‌کور دل بفکر خوبان. چون دید که تنها پند و سخن در نادان نمیگیرد چاره‌ای اندیشید و روزی بارخانه‌ای بهدیه آراست و ازجانب یکی از دو طایفه که باهم دشمن بودند به طایفهٔ دیگر برد و درود و سپاس فراوان رسانید، از کرده ها و گذشته‌ها پوزش خواست وازشوق دوستی و مهربانی رازها گفت ونیاز هاکرد. مرد خدا دروغ‌نمیگفت‌چه ذوق‌انس و یاری درنهاد ما چشمهٔ فروزانی است که بگل و لای نخوت و غرور می‌بندیم. درونی نیست که ازتشنگی دوستی و آتش مهر و مودت درالتهاب نباشد منتها از نادانی برلب آب زلال ایستاده دستها را از کبر بکمر زده ایم و میسوزیم و از این مایهٔ حیات جان را سیراب نمیکنیم. اگر جوانمردی حجاب تکبر را از خاطر دشمنان بر گیرد و آرزوی‌صلح و دوستی را ازدلی بدل دیگر برساند دروغ نگفته وناروا نکرده، بینائی است که نابینارا از چاه نگاهداشته.

دشمنان پیام آشتی را با چشم گریان و دهان خندان پذیرفتند و دوچندان بر آن فزودند و روانه کردند. بلی از سعادت تا شقاوت یك مو بیش نیست، از دشمنی تا دوستی یك لبخند در میان است. خرابی و آبادی خاندانی و جهانی بیك سخن بسته تا مست بگوید یا هوشمند. زنجیر الفت که از یك حرکت دیوانه پاره میشود، هم بدست دانا آسان بهم می پیوندد. همچو شاخهٔ نازك که جریان رودیرا میگرداند یك نگاه عاقل سیر زندگیرا از پرتگاه براه روان می برد. آنجا که مرد هش قدم بگذارد اهرمنان میگریزند و فرشتگان زخمها را می بندند و اشکها را با بوسه های گرم خشك میکنند.

ماه دیگر در همان دشتی که خونها ریخته بود، پنج پسر و پنج دختر از دو طایفه، رقص کنان بمانند حلقه های عهد و پیمان بهم پیوستند و ارواح کشتگان بر سبزه‌ای که از خونهای ناروا روئیده بود سرشك ندامت میریختند.



کوشش

حسن در گیلاس آب نگاه میکرد و لبخند میزد ، گفت از این دو مورچه یکی دست و پائی زد و عاقلانه تسلیم هلاك شد ، دیگری از تکاپو نمیایستد ، بیچاره نمیداند که از هر گردابی نمیتوان بیرون رفت ، ما که میدانیم چراگاه تلاش بیهوده میکنیم ؟

خردمندی با ما نشسته بود ، دریغش آمد جوان دراشتباه بماند. گفت ازکجا که راه خلاص این مور از غرقاب آبخوری شما در نقشهٔ زمان کشیده نباشد . نادان کسی است که بخواهد در تاریکی آینده سر نوشت خودرا بخواند و از تکاپو بایستد ، بیچاره آنست که دریچهٔ دل را بروشنائی امید ببندد .

ناگهان گربه‌ای بسفره آویخت و آب را فرو ریخت . خردمند گفت این حسن اتفاق را گواه سخن من نگیرید چه مور گرفتار را همه جا گربهٔ گرسنه آزاد نمیکند . ای بسا راه دراز که بمنزل نرسانده و چه بسی کوشش که ناکامی آورده اما کامیاب آن است که در نبرد زندگی زبون نشود و پیوسته همت خویش‌را بیازماید نه‌آنکه اگربمراد نرسید دل از امید و دست از مجاهده بردارد .

کار و کوشش دل را نیرو و روان را آرامش میبخشد ، ذوق دلیری و بی‌باکی میاورد ، آنکه همواره آمادهٔ سعی و پیکار است از

نا مرادی نمی هراسد و ترس درماندگی و فرومایکی ندارد .

آزاده کسی است که رمز خوشبختی را در دل فرزانه و بازوی توانا بداند نه در روی خوش اقبال ، باز اگر بخت رو کند بهتر آنرا میپسندد که در راهش بسر دویده و بجان کوشیده باشد.

اگر این مور همچو آن دگری چشم از امید پوشیده وتن برضا و مرگ داده بود از حسن این اتفاق نصیب نمی برد و به آزادی نمیرسید ،



معالجهٔ امراض روحی

در ابتدا فلسفه بمعنای عام شامل کلیهٔ دانستنیها بوده ، بر علم که کشف اسرار طبیعت باشد و عقل که راهنمای صلاح زندگانی است هردو اطلاق میشده . کلمهٔ فلسفه مرادف با دانش بوده و فیلسوف بجای دانشور و عالم بکار میرفته است .

سقراط مفهوم و منظور فلسفه را تغییر داد و توجه آنرا از درك رموز طبیعت بشناختن اسرار وجود انسانی معطوف داشت . گویند سقراط فلسفه را از آسمان بزمین آورد ودرشهرها وخانه ها داخل کرد .

پس ازاو افلاطون وارسطو دوباره بفلسفه جنبهٔ عمومی بخشیدند وآنرا محیط دایرهٔ ادراکات بشری قراردادند .

در قرون وسطی فلسفه در دست علماء مذهب افتاد و با تعالیم مذهبی قرین گشت وعنوان حکمت الهی بخود گرفت .

علماء قرون اخیر فلسفه را ازمذهب جداکردند و یکی ازمباحث آنرا شناختن کیفیات روحی انسان قراردادند .

مداوای ناخوشیهای روح را فلسفه مدعی گردید .

کشف علل وعلاج ناسازگاریهای بدن را علم طب برعهده گرفت . گرچه در این وادی غایت آرزو هنوز نمودارنیست ولی مراحل درازی پیموده شده و نور افکن قوی دانش هر روز انواعی تازه از دشمنهای مخفی و خطرناك پیکر بشر را کشف نموده وخوشبختانه اغلب ، وسایل

دفاع را هم نشان میدهد .

اثر ادویه حتمی است : سناملین و تریاك مسکن است ، اعمال جراحی بیشتر باعجاز شباهت‌یافته . حاصل آنکه علم پزشکی یاشناختن قسمت مادی وجود انسانی هر روز رو بتکامل میرود و اگر زندگانی جاوید را قانون طبیعت اجازه بدهد دیری نمیگذرد که مرگ و فنا معدوم خواهد گردید .

ولی‌افسوس که فلسفه ازعهدهٔ‌خدمت خود برنیامد ،حکماو ناصحین و پیشروان اخلاق ورفتار بیشمار آمده و بسیار گفته‌اند اما چه سود که در فطرت بشر سرموئی رخنه نکرده وراه ناهموار زندگانی را یك گز هموار ننموده اند . انسان امروز پس‌از شنیدن اندرزهای سقراط وتعالیم کنفوسیوس وهزاران فیلسوف که پس‌از اینها آمده اند ، از انسان دورهٔ مقارن این دوحکیم شرورتر وبدبخت‌تراست وحوائج ومطامعش بیشتر، دلش آشفته‌تر وروحش ناخوشتر .

جان ما مانند صحرای بی‌قلعه و حصار دست‌خوش تاراج و محل دستبرد دزدان آسایش وسعادت است . کمترین نسیمی دریای بی پایان دل ما را باضطراب و تلاطم میاندازد ، دشمنان نامعدود هوا و هوس هریك بکیف خود درخانهٔ ما داخل میشوند و امر میدهند و مارا بجان کندن وامیدارند .

هرجاهلی که سرش‌درد بگیرد میداندکه‌برای علاج باید به‌پزشك رجوع کندولی آن‌بیچاره‌ای که برنج حسد گرفتاراست بایدبسوزدو بسازد. کمترکسی‌است که بداند برای‌خلاص ازمرض حسد باید بدستورفیلسوف رفتار نمود . بفرض آنکه بداند وبخواهد گفتهٔ حکیم را پیروی کند آیا

میتواند ؟ اگر بداند و بتواند مریض نیست .

بهر حال آیا فطرت و طبیعت انسان را فیلسوف میتواند بالمره تغییر دهد ؟ از این مرحله هنوز خیلی دوریم .

برای استفاده از پند حکما باید یک عمر به‌تکرار و تذکار آن مشغول بود وهزار بار درموقع عمل نقصان نمود تا شاید روزی بتوان کم و بیش با دشمنان آسایش و خوشی مقاومت ورزید و این تنها در خور هوشمندان است . یافتن راه آسایش و پافشاری دراین‌راه درخورحوصلهٔ عموم نیست . سعادت ملك‌خواص‌است‌نه‌آنانکه بظاهر آراسته ودرخشان و در اندرون فقیر و پریشانند .

خلاصه ، کلید سعادت را فلسفه بدست نداد و علما از این خدمت جوابش گفتند وبرای حصول این مقصود نیز بعلوم مادی رجوع کردند . نزدیك است که ارتباط مستقیم تأثرات روح با تحولات جسم‌مانندفعل و انفعالات شیمیائی ، ثابت و روشن شود . باید انتظار کشید که بزودی دست‌قوی‌علم این رمز را ازچنك فشرده ولجوج طبیعت بیرون بیاورد .

ازچندی باین‌طرف یك قسمت از امراض روحی مانند غم، اندوه، خیالات تاریك ، بدبینی ، ترس و از این قبیل بیماریها بوسیلهٔ ادویه و معالجات‌جسمانی‌علاج میشود. چرا نباید امیدوار بود که سایرناخوشیهای روح از قبیل حرص ، حسد ، تکبر ، دو روئی ، نقض عهد ، بیرحمی ، خود پرستی وغیره نیز بهمین وسیله علاج شوند ؟

روزی خواهد آمد که‌مثلا مبتلای‌بمرض‌حسد به‌پزشك (نه‌بحکیم) رجوع میکنند ومیگوید : آقای دکتر چند روزاست حسودشده‌ام، خیلی رنج میکشم .

دکتر سبب و مدت بروز مرض را می پرسد و مریض در جواب میگوید :

رفیقی دارم که با او بزرگ شده ام ، یك جان در دو قالب‌هستیم ، بار زندگانی را همیشه با هم برده ودرمصائب‌پشتیبان یکدیگر بوده‌ایم، هیچ چیز ازهم دریغ نداشته اگر گلی رسیده باهم بوئیده و اگر جامی بوده باهم نوشیده‌ایم ، چه زندگانی خوشی داشتیم وچه ساعات و ایام پر سعادتی گذراندیم ...

بلی آقای دکتر هر کس یك دوست حقیقی داشته باشد دیگر از دنیا چه ترس وهراسی دارد. اما چه بدبختی و اسفی ! چند وقت است رفیق من بمقامی رسیده و این مسئله در من تولید حسد کرده ، گرچه حسد مرا رنج میدهد ولی بیشتر از اینکه رفیقم را چون پیش دوست نمیدارم خیلی درعذابم ، هرچه تصور کنید بدبختم ...

پزشک بدون اینکه پشت چشم نازك کند و شعری بخواند یا از کلمات قصار حکما پندی بگوید ، درسینه واعضای مریض دقت میکند و رگهای مخصوصی را مالش میدهد ونسخهٔ مختصری مینویسد .

بیمار شفا می یابد وهفتهٔ بعد باجبهه‌ای گشاده ودهانی که از شادی بهم نمیآید رفیق خود را ملاقات میکند و ماوقع را برایش میگوید ، در بغلش میگیرد و عذر گناه میخواهد !

رفیق محسود نشانی پزشک معالج را میگیرد و بفکر فرومیرود .

چندروز بعد رفیق‌صاحب‌مقام بملاقات دوست میرود ، در آغوشش میکشد و دستش را میبوسد ، میگوید : به ! چه خوب کردی این پزشك را بمن شناساندی ، نجاتم داد . نمیدانی چه بدبخت بودم ، چه مرض

مهیبی برجانم مستولی شده بود :

از آنساعت که باین مقام رسیدم احوالم رفته رفته تغییر کرد ، تورا ازخودم کوچکترمیدیدم ، مثل آن بود که یك گردن ازتو درازتر شده‌ام ، خودم را در بلندی و سایرین را در پستی تصورمیکردم. برای‌خودم یك لیاقت وفهم سرشاری قائل شده بودم که دیگران را فاقدآن میدانستم ، خیـال میکردم همه چیز را میدانم و میفهمم ، دیگر مشکلی برای من نیست . طرز راه رفتن و آهنگ صدایم عوض شده بود .

خنده های پـر صدای مصنوعی میکردم یا تصنعاً عبوس و ساکت می نشستم .

خیلی بی حوصله و تند خلق شده بـودم ، زود رو از اشخاص میگردانیدم ، کسی را قابل توجه فرض نمیکردم یا اگر بکسی نگاه درازی میکردم اغلب‌مردمك چشمم از پائین ببالا واز بالا بپائین میدوید، قد وهیکل طرف را از سر تا پا اندازه میگرفتم .

هیچوقت یادم نمیرفت که من صاحب این مقامم ، این فکر با همهٔ گفتار و کردارمن توأم بود . درمکالمه بهیچوجه اعتنائی بمنطق نداشتم و اجازهٔ ایراد بکسی نمیدادم ، اگر رائی ازکسی میخواستم برای‌آن بود که برای اثبـات فضل و برتری خود ضد آنـرا مثل یك حقیقت مسلم بگویم وخجلش کنم .

مخصوصاً از دیدن دوستان و آشنایان اجتناب داشتم واگر اجبار ملاقاتی دست میداد درحضور آنها عضلات صورتم را میکشیدم و بیحرکت نگاه میداشتم با چشمانی مثل چشم گوسفند ، بی احساسات و بیعاطفه باآنها نگاه میکردم که مبادا جرأت اظهارصمیمیت بکنند .

حضورشان مرا زحمت میداد : در ته صندلی می نشستند ، پاها-
شانرا روی هم میانداختند ، هر وقت خودشان میخواستند میخندیدند
و هر منطقی که از نظرشان میگذشت بیملاحظه میگفتند : نگاههای
صمیمانه و با محبت میکردند و معایب کار های مرا صریح اظهار
میداشتند ، عصبانی میشدم . . .

تعجب میکردم که چطور من با این اشخاص پست مقام بیچاره
و نالایق معاشر و دوست بوده ام . آرزو داشتم مرا فراموش کنند
چنانکه من آنانرا هر روز بیشتر فراموش میکردم و اگر خودشان
یاد آور نمیشدند هرگز آنها را بخاطر نمیآوردم .

میل داشتم اشخاص تازه ای این احوال جدید مرا طبیعی فرض
کنند و مرا با این مقام و صورت بشناسند . هر حرفی میزنم صحیح
بدانند و تصدیق کنند ، هر شوخی که میکنم گرچه خیلی بیمزه باشد
زیاد بخندند و بمحض آنکه من از خنده منصرف شدم آناً لبهاشان را
جمع کنند . در حضور من مؤدب باشند و مرا از جنس خودشان ندانند.

پس از چندی باین آرزو رسیدم : دوستان واقعی از من
کناره گرفتند .

دیگر درعمق نگاهها صفای صمیمیت ومحبت نمیدیدم . از آهنگ
صداها آواز خوش یاری و دوستی نمیشنیدم . . . . وحشت کردم .

وقتی نعمت از دست رفت قیمت آن معلوم میشود .

درست دقت کردم و دیدم که تعظیم و تکریم ارادتمندانهٔ چاکران
جدید کاملاً متناسب با درجهٔ نفوذ و قدرت روزانهٔ من است ، هر دقیقه

که باد سردی بر اهمیت و مقام من میوزد درجهٔ احترام و تملق آنها نسبت بمن بصفر نزدیك میشود .

خودم را تنها و غریب دیدم ، چه اضطراب و ترسی بمن دست داد !

چه خوب کردی آن پزشك را بمن شناساندی . هنوز نصف جعبه از حب ضد نخوت که تجویز کرده بود نخورده معالجه شدم ، شکر خدا را ، باز آدم شدم . . . .



آینده

چراغ امید پیوسته در وادی تاریك آینده میفروزد و رهروان را بخود میخواند. اما چه بسا دل اندیشه ساز ما که چشم از روشنی فرو بسته ، در سیاهی واهمه ، تودهٔ عظیم کار و دشواری و رنج زندگی را همچو کوهی سهمناك و پرغول می پندارد که سر بر آسمان کشیده وراه رسیدن را از بالا و پست بر ما گرفته است. از تصویر این همه زحمت وخطر همواره درونمان آشفته ولرزان است.

لکن این سهو دیدهٔ پندار است که اندکی را کوهی می بیند و جویبار را دریا میانگارد. نه تنها غم یك عمر بلکه اگر خوراك یك عمر را برای خوردن یك روزه درمقابل خود انباشته به‌بینیم وحشت میکنیم.

سهم هرروز تکلیف و کار یك روزه بیش نیست ، خاطر خویش را به تشویش موهوم فرسوده نسازیم. باید روزانه زیست ، همانطور که غذای فردا را نمیخوریم بار فردا را هم نباید برد. سختی نیامده بسی صعب و مخوف مینماید ، نباید از آن استقبال کرد. اگر آمد باید بخوشدلی و بی‌باکی پذیرفت چه هرچند ما خندانتر و بی‌پرواتر باشیم او کوچکتر و بی آزارترمیشود.

کار امروز گران نیست و رنج حاضر بسی آسان بلکه هیچ است بشرط آنکه وهم فردا ابر آن نیفزائیم. چون بیش ازمزد روزانه از این جهان کسی بهره ندارد بیش از بار یك روز هم نباید بدوش گرفت و

چون نعمت فردا نصیب امروز نیست زحمت نیامده را هم نباید کشید. باید وظیفهٔ هرساعت وهرروزرا بانجام آورد و باقی را بامید آینده سپرد. اما کار امروز را هم بفردا نباید گذاشت. فردا روز دیگر و ما وجود دیگری خواهیم بود. تکلیف امروز خود را بعهدهٔ فردای دیگری گذاشتن از داد و خرد دور است. از کجا که آندیگری یعنی وجود تغییر یافتهٔ ما فردا بتواند یا بخواهد سعی دوروزه را متحمل باشد.

اگر کار ماه وسال را بحصه های روزانه تقسیم کنیم وهرروزلخت آن روز را بمنزل برسانیم ، از خود خوشنود و سرفراز خواهیم بود و زندگی آسان و آینده درخشان خواهد بود.



بودا

بودا ـ ای پورنا این گروه نادان که بهدایتشان میروی بسی ستمکارند ، خشمگین وسرکش وگستاخند . اگر برتو بشورند و ناسزا بگویند ودشنامت بدهند چه خواهی کرد ؟

پورنا ـ اگر بر من شوریدند و ناسزا و دشنامم گفتند سپاس میگزارم چه این مردم خوبند و نازنین که بدشنامی بس میکنند و با دست و سنگم نمیزنند .

ـ اگر با دست وسنگت زدند چه خواهی گفت ؟

ـ منت دارم چه این مردم خوبند و مهربان که با دست و سنگم میآزارند وتیغم نمیزنند .

ـ اگر با چوب وتیغت بزنند چه ؟

ـ شکر میکنم چه این مردم خوب و دل رحمند که با چوب و تیغم میزنند وجانمرا نمیگیرند .

ـ اگر جانت را گرفتند ؟ . . .

ـ جان میدهم و سپاس دارم چه این مردم خوب و نیکوکارندکه بندی چنین آلوده را آسان ازروانم برمیدارند .

ـ خوشا تو ای پورنا که آزادی ، برو آزاد کن ، زهی تو که دل داری ، دلداری بده . به بهشت نیروانا رسیده ای ، مشتاقان را هم برسان .

خودکشی

یکی از دوستان چند روز قبل نزد من آمد ، قیافه اش حاکی از رنج درونی وپریشانی خاطر بود ونگاهش درعقب نقطهٔ نامعلومی میرفت. ابروانش درهم رفته ، دماغش تیر کشیده ، گونه هایش بگودی افتاده بود ودوطرف لب زیرینش هردم بپائین درازمیشد . روی صندلی نشست، راحت نبود ، گوئی دست و پایش زیادی است ونمیداند بچه وضع آنها را قراردهد که صحیح باشد ، لاینقطع درتلاطم وحرکت بود .

جای تردیدی برایم باقی نماند ، گفتم زود بگو قصه چیست ، در سقف کهنهٔ فلك باز کاوش چه کرده و چه سنگی برسرخودت آورده ای ؟ پس ازاندکی سکوت ، خیره بمن نگاه کرد وگفت آمده ام بپرسم برای خودکشی چه وسیله ای را ازهمه بهترمیدانی ؟

فکری کردم و گفتم لازمست ابتدا بگوئی بدانم این خیال از چه علت خاسته زیرا مطابق علم خودکشی که تو مرا در آن متبحر فرض کرده ای وسیلهٔ انتحار باید متناسب با سبب و علت بیزاری از زندگی باشد .

یك لحظه لبانش را جمع کرد و بطرف دماغ بالا برد و با کمال بی اعتنائی و تحقیر گفت : من تصور نمیکردم چنین موقعیرا برای شوخی شایسته بدانی ، من گمان میکردم پیش تو وزنی دارم ، معلوم میشود

بنظر طفل دبستان بمن نگاه میکنی ! جای افسوس است ، پس انسان دردش را پیش که بگذارد ، پس آن دوستی که برای وجود دوست همان اهمیت هستی خود را قائل باشد و بهمه افکار او مثل خیالات خود قدر و قیمت بگذارد کجا است ؟ پس . . .

اشك در چشمانش جمع شد وصدایش در گلوشکست . بفوریت از هر گوشهٔ دلم که دسترس بود مقداری حزن و اندوه فراهم آوردم و در صورت ظاهر کردم ، گفتم اگر دوستی داری منم واگر کسی بیش ازهمه بعقل و متانت قضاوت تو معتقد باشد باز او منم ، اما جواب سؤال تو آسان نیست زیرا من خودم هیچوقت تجربهٔ خودکشی نکرده ام و نمیدانم چه اسبابی سهل تر از ما جان میستاند . اشخاصی هم که انتحار کرده اند باز نیامده اند که شرح احساسات خود را برای ما بیان کنند . البته هر چه مرگ سریعتر باشد بهتر است . شاید آسانتر از همه گلوله باشد بشرط آنکه بمغز یا بقلب اصابت کند چنانکه کسیرا میشناسم که در گوش خود طپانچه آتش داد و در نتیجه بین دو گوشش سوراخی باز شد و باقی عمر کر بود . راست است بعدها ازشنیدن مزخرفات راحت شد لکن بهر حال ، دو مرتبه باین اقدام مبادرت نورزید ، ناچار از تجربه اش اثر خوبی نگرفته بود . اغلب در موقع عمل دست ضارب میلرزد وگلوله بنشانهٔ مغز یا قلب نمیخورد ، اگر شخص از این احتمال مصون باشد باقی مشکل نیست . گفتم من طپانچه دارم اگر بخواهی میدهمت . گفت ممنون میشوم . برخاستم و طپانچه را از اتاق خواب آوردم و درجلویش گذاردم وطرز عمل آنرا نشانش دادم . (اما راستی دستم میلرزید) گفتم این جواب سئوال تو، اما اگر توهم بدوستی من وقعی

میگذاری سزاوار است مرا قابل اعتماد بـدانی و مصیبت عظیمی را که سبب این تصمیم گشته برایم بگوئی .

گفت اتفاق تازه ای رو نـداده ، از دنیا سیر شده ام ، مکررات خسته‌ام کرده ، همین است که دیدم ودراین صورت دلیلی برای زندگانی نمیدانم ، منکه باید درآخر ازاین در بروم ، هرچه زود تر آسوده تر. برویم به بینیم بلکه آنجا حیات بر اصل دیگری غیراز مزاحمت گذاشته شده باشد . ساکت شد و بفکرفرورفت .

گفتم مگر در این دنیا شرط زنـدگی مزاحمت است ؟ ! اشتباه کرده ای ، چنین نیست که میگوئی ، این خیـال و عقیدهٔ تـو موقتی و گذرنده است . تو در این حال از اعتدال بـیرونی و حقایق را درست نمی بینی . . . .

آتشی شد وجای خود را چند بار روی صندلی عوض کرد وحرف مرا برید . صدا گرفته و مضطرب گفت : آیا مزاحمت غیر این است که جمعی بـدون جهت و دلیل با نظر خصومت با من رفتار میکنند و مانع پیشرفت من میشوند ؟ من بهیچکدام از آنها بدی نکرده ام ، چرا با من دشمنی میکنند ! البته منهم در دلم حس کینه و انتقام میپزم و این خود درونمرا میخورد و جانم را میکاهد . آیا مزاحمت غیر این است ؟ و اما دوستان و رفقا ، بمحض آنکه تمنای یك نفس یا یك قدم همراهی کردی لبشان ازتبسم‌جمع میشود ورو میگردانند ، انسان دردنیا تنها وغریب‌ـ است . بازکاشکی تنها بود ، یکعده هم مثل زنبورهائیکه بر شهد ریخته بریزند بر جانش حمله میکنند ، شیرینی میبرند و نیش میزنند ، آیـا مزاحمت غیر این است ؟ نمیدانم لذت این دنیا کجاست ، با چه میتوان

خوش بود و ازچه انتفاع برد ! مثل گاو عصاری هرروز ازصبح تاغروب میرویم ودر آخر درهمان نقطهٔ اولیم . گرچه اگر وسایل مادی در دست بود میدانستم چگونه باید لذت برد ، افسوس که نشاط این دنیا را باید بپول خرید ، منهم که دستم تهی است ، چه میتوان کرد قسمت ما در دنیا این بود ..

برخاستم وباهم روبوسی کردیم ، آب دیدگان درهم مخلوط شد ، آمادهٔ رفتن بود ، گفتم من نمیخواهم و نمیتوانم در تصمیم تو رخنه کنم اما چون فرصت مردن هیچوقت فوت نمیشود وزمانهای دراز مرده خواهیم بود ، عقیده دارم دو روز اجرای این خیال را بتعویق بیندازی و ازاین دنیا ومردم انتقامی بگیری واگر باین راضی نمیشوی برای خاطر من زنده باش . فکری کرد و با صدای خفیف گفت حاضرم برای خاطر تو مقداری بررنج خود بیفزایم . گفتم حالا که دو روز از حیات خودرا بمن عنایت کردی باید که دراین مدت هرزحمتی که بتو تحمیل میکنم بپذیری . گفت حرفی ندارم زیرا لااقل میدانم که برای که وبچه مقصود زحمت میبرم .

گفتم حیف است که تو نباشی و دشمنانت از رفتن تو محظوظ بشوند . برای آنکه و لو یك لحظه دلشان را بدرد آورده باشی باید همهٔ آنانرا ملاقات کنی و مثل کسیکه پس از بریدن با دوست آشتی میکنند ظاهری پراز صفا ومحبت بخود بگیری و باهر کس سخنی ازلطف ودوستی بگوئی وباحرفی که در دلش بنشیند چهره اشرا روشن کنی . البته چون خیال زیستن وباقی بودن نیست انتظار نتیجه ومساعدت نباید داشت حتی اگر اتفاقاً یکی از این مقوله بگوید با اظهار کمال تشکر ،

از قبول لطفش امتناع کن و برخیز زیرا تو دیگر بمساعدت و همراهی کسی احتیاج نداری. مقصود ازاین کوچکی وخوش خلقی آن است که دلشان از رفتن تو بسوزد.

سپس بسراغ دوستان ورفقا برو، صورتشان را ببوس، چهره ات را بگشا، بگو وبخند، تو دیگر محتاج کسی نیستی وباهمه همقدر و برابری. بپرس اگر خدمت و زحمتی دارند برعهده بگیر، آنهم بالای همهٔ زحمتها، مشکل نخواهد بود.

در عوض وقتی گذشتی خیلی دلشان برایت خواهد سوخت، مقصود اینست.

تکلیف دیگری هم داری که قدری دشوار است ولی باید انجام بدهی چون ساعات معدود حیات تو دراختیار من است: فردا صبح قبل از آفتاب برخیز و بر بام خانه برو، هوای بهار است، سردت نخواهد شد. باید یك ساعت قبل از طلوع آفتاب بربام باشی. هرچه خیال‌داری در سینه محبوس کن وبیاد من باش ودمیدن فجر را تماشاکن، ببین هوا چند رنگ میشود، مناظر مختلف کوه وطبیعت را مشاهده کن و بآواز مرغان گوش بده.

بفکر من، سپیدهٔ صبح از جنس آن نوری‌است که ازطلوع محبت در دل میتابد، صفای دوستی است، هوای گلزار مهر و وفاست، صافی اشکی است که بربدبختی دیگران میریزیم، رقت آهی است که بر بیچارگی مستمندان میکشیم، پاکی دلی است که به تسلی فروماندگان مشغول است، لطافت ناله هائی است که از پشیمانی خوبی های ناکرده سر میدهیم، قشنگی خجلتی است که از مقایسهٔ اقبال خود با

سیه روزی زیر دستان میبریم ، آزادی آن دقایقی است که خود را فراموش میکنیم . . .

تو هم در این معانی دقت کن و ببین آیا تو نیز مثل من احساس میکنی ؟

وقتی دمیدن آفتاب را دیدی بر سر کارت برو و بوظیفهٔ روزانه مشغول شو اما نه مثل هرروز : خدمتت را چنان انجام کن که پس از تو باعث حسرت وافسوس باشد ، بگذار دلشان برایت خیلی بسوزد .

صبح چیزی نخورده ای ، ناهاررا نان و پنیروماست و گردو بخور و یا هرغذای دیگری که مایل باشی بشرط آنکه قیمتش از دو ریال تجاوز نکند .

با اهل خانه بخند و بگو و محبت بسیار کن و بهیچ چیز ایراد نگیر ، دو روزهٔ عمر قابل ایراد گرفتن نیست ، بگذار از رفتن تو اندوهشان حد نداشته باشد .

برای گذراندن وقت در موقع بیکاری چند صفحه مثنوی و حافظ بخوان ، باز فردا این زندگانی موقت و پر زحمت را برای خاطر من ادامه بده ، روزسوم هرچه میخواهی بکن .

دوستم تبسمی کرد و گفت بچه گول میزنی ! صورتم را عبوس کردم و گفتم بچه گول میزنم ولی بمن قول داده ای که از فردا صبح چهل وهشت ساعت دراختیارمن باشی .

هر چه گفتم باید انجام بدهی و چاره نداری . دریافت که جای مباحثه نیست ، طپانچه را برداشت و خدا حافظی کرد و رفت .

روز سوم لباس مشکی تن کردم و بخانه اش رفتم ، باستقبالم آمد، چهره اش گشاده و مسرور بود . گفتم برای مراسم ختم و سوگواری آمده ام . خندید و گفت برای مردن فرصت بسیار است ، میخواهم چندی بدستور تو زندگی روزمره کنم .

همدیگر را در آغوش گرفتیم و گریهٔ نشاط از چشمها روان شد .



میهن

آیا در جهان دل زنده ای هست که « میهن من » نگوید ، یا شادی کنان از سفر، راه آشیانه نپوید ؟

اگر چنین دلی دیدی بیهوده گوش مدار،

مرغ ترنم در دل مردگان خاموش است .

بیچاره اگر سر بر آسمان بساید یا گنج قارونش بچنگ در آید ، همچنان در زندان وجود خویش بی نام و نشان خواهد زیست و چون بخاك پیوست ، تنش درمغاك و نامش در شب فراموشی ، دو بار مرده بدانش .

برچنین مرده، دل نمینالد وچشم نمیگرید و روان ، سر پرستش فرو نمیآورد .

والتراسکات شاعر انگلیسی



رفیق منصف

رفیق منصفی دارم که گاه حقیقت احوال و لغزشهای خود را با من درمیان میگذارد. گفت بخلاف همیشه که من بعد ازهمه میرسم، دیروزوقتی وارد اتاق شدم ازاجزای کمیسیون فقط یك نفر که بیشتر از سایرین علاقه بچای خوردن دارد آمده و مشغول بود. از دیر آمدن و سروقت حاضر نشدن چنان منزجرشدم که دلم میخواست غائبین بودند و من بهزارزبان ملامتشان میکردم. آن کشف معنوی و پیشنهاد مفید که با ذوق و شتاب آورده بودم تا درمیان جمع بگذارم ومات و مبهوتشان کنم، مثل گربه ای که زیر پیراهنم باشد جانمرا میخراشید و چنگ میزد که بیرون بیاید. صبرم لبریز شد و هر دقیقه ساعتی میگذشت. ناگهان صدای خودم را شنیدم که دارم کشف گرانبها را برای آقای چای خوار تشریح میکنم.

آقا بی چون و چرا مطلب را سر تا بپا تصدیق فرمود و دستور چای داد وسیگاری لای انگشتهایم گذاشت. اگر زهر بدستم داده بود میگرفتم چون دیدم خیلی چیز میفهمد.

گفت مطلب خیلی درست است، آفرین برهوش ودرایت ومتانت شما، چقدرطرزفکرمن وشما بهم نزدیك است، مخصوصاً این موضوع چنان در دل من نشست که . . .

در این ضمن دو سه نفر با هم وارد شدند و برای عذردیر آمدن

یکی ازز کام ودیگری ازسرما و آنسومی ازهردو بنای ناله و گله گزاری را گذاشتند. خلاصه ، مجلس رسمی شد ومن سعی میکردم صحبت را طوری بگردانم وچنان صغری و کبری بچینم که کشف معنوی و پیشنهاد مفیدم همچو شربتی باشد که بدست تشنه میدهند. یکمرتبه سرم صدا کرد وقلبم فروریخت: مرد چای‌خوار کشف مرا مثل آنکه مال خودش باشد ازسر تا ته بیمورد و بیجا ، شکسته و بسته بیان کرد و بکلی یادش رفته بود که منهم آنجا نشسته ام! همینکه چشمش بمن افتاد ، گفت من واین آقا عیناً یکطور فکرمیکنیم وهردو صاحب این عقیده ایم.

مثل آن شدکه زبان ودست وتمام وجود من ازچوب شده باشد خاموش و بیحرکت ماندم. چند نفری که وقتی حرف حسابی ندارند باید حتماً مهملی بگویند ، ایراد های بیجا گرفتند و همینکه خود را داخل قضیه کردند ، گرمترازدیگران پیشنهاد را پسندیدند و پذیرفتند. بیش از این طاقت نشستن نداشتم ، بهانه ای ساختم و از مجلس بیرون رفتم. خیابان چنان تنگ شده بود که جانمرا میفشرد ، از هوا غبار غم میریخت ، آدمها همه بشکل آنمرد چای خوار خیال ربا بودند. برای آنکه صورتشانرا نه بینم چشمم را بزمین میدوختم. هیچ گناهیرا در دنیا ازخیال دزدی بدتر وهیچکس را گناهکارتراز آنمرد خیال ربا نمیدیدم. هر چه فکر میکردم مجازاتی که شایستهٔ این گناه او باشد نمییافتم. مجازاتها همه بنظرم ضعیف و ملایم میرسید.

یادم آمد وقتی بکمیسیون میرفتم چه نشاطی داشتم ، خیابان چه صفائی داشت ، هوا پر از لبخند بود ، مردم همه را آشنا و دوست عزیز می‌پنداشتم. یادم آمد ناهاررا باچه وجدی خوردم ، غذاچه گوارا

و خوشمزه بود ، اهل خانه را چقدر دوست میداشتم . یادم آمد نزدیك ظهر از خوشی روی صندلی اداره قرار نمیگرفتم ، دلم میخواست آن سه‌چهار ساعت ، چند دقیقه بشود و وقت کمیسیون برسدکه بروم و آن پیشنهاد مفید را دلیل بر هوش سرشار بیاورم و برتری عقل خودم را بر دیگران بچشمها بکشم .

باز یادم آمد، دوساعت بظهر داشتیم که حسین ، آن کهنه رفیق وارددفترمن‌شد ، بیش ازسه‌ماه‌بود که همدیگرراندیده بودیم ، ازسفرش برایم تعریف کرد .

چه آدم با هوش ودقیقی است ، مثل همیشه یك عالم نظریات و افکار تازه‌آورده بود . چه ها گفت ، درست خاطرم نیست . . . . . آه ! تأمل کنید ببینم . . . سرم داغ شده ، میلرزم ، گویا پیشنهاد امروز مرا که‌آن‌آقا ازمن ربود من ازآنرفیق گرفته بودم ! . . درست است ، آن فکر مال او بود ، من از او نگرفته ازاو دزدیده بودم ! چون مخصوصاً گفت که خیال دارم این پیشنهاد را برای وزارت فلان بنویسم وجز بتو بکسی نگفته ام . . .



آمیزش

آنهـا که از آمیزش بـا دیگران میگریزند اگر بمرض حجب گرفتار نباشند اغلب مزایائی برای خود فرض میکنند وسایرین را سزاوار انس و علاقه نمیدانند . این حـالت نتیجهٔ نازکدلی و زودرنجی و یـا خودستائی بی‌اندازه و بهرصورت دلیل برضعف وبیماری روح است .

روان شناسان به ثبوت رسانده اند که قوهٔ آمیزش و معـاشرت یکی از علائم صحت روح و دمـاغ است . پزشکان روحی باصرار تمـام بیمار را باختلاط و دوستی وامیدارند و تا این قوه را در او بیدار نکنند و بکار نیندازند دست از معالجه نمیکشند زیرا آمیزش را شرط عمدهٔ سلامت روح میدانند .

یکی از نیازهای طبیعی مـا اینست که دوست بداریم و محبوب دیگران بـاشیم . دوستی آبی است که گلزار دلرا سیراب میکند ، دل بیدوستی زود پژمرده و خشك وسخت میشود . کسیکه ازنعمت محبت ودوستی خود را محروم میکند مثل کسی است که از روشنی روز فرار کند و درجای تاریکی پنهان شود ، چندی نمیگذرد که دیگر چشمش بنورخورشید بازنخواهد شد وباقی عمر رامحکوم بتاریکی خواهد بود .

با دیگران بیامیزید و بدانید که در هروجودی خوبیها سرشته ، با شماست که با روی گشاده و چشم و دل پرازمهروسخن دلنشین از آن خوبیها بهره مند شوید . هر یك نفر که با شما دوست شد ، دنیائی را

با خود موافق کرده اید زیرا هرفردی جهانی است .

مرض حجب را در خود مداوا نمائید ، با دل و جرئت مردانه پیش بروید وقلعهٔ ناشناسی و بیگانگی را بهجوم بگیرید و ویران کنید .

دوست پیدا کردن ، دل و جرئت میخواهد . اگر خود را از دیگران برتر میدانید این گو و این میدان ، ثابت کنید که در جامعه از دیگران عاقلترودردوستی محکمتر ومفیدترید . دراینصورت برتری شمارا خواهند شناخت و شما را عزیز ومحترم خواهند دانست . تنها نشستن و خود را ستودن چه فایده دارد .

هرروزدرضن کاروتفریح وملاقاتها درهرجا که باشخاص برخوردید آشنایان تازه بگیرید و سعی کنید که با زبان یا بوسیلهٔ انجام خدمتی دلشان را بدست بیاورید . اگر روزهای اول دشوار باشد ، دراثر عادت آسان خواهد شد و از این مجاهدت لذت خواهید برد . یقین داشته باشید که سردیها و بی اعتنائیها و چه بسا دشمنیها نتیجهٔ سوء گفتار و بی‌ادبیهاست نه‌مخالفت منافع . گفتار ناهنجار و بی‌ادبی مثل بوی گندیده مردمرا بیزار و فراری میسازد . زبان نادان شبیه بکاردی است که در دست طفلی باشد ، بیجهت بدرودیوار ودرخت وهرچه هست میکشد و زخمی میکند . بسا مردم پاکدل که بی سبب از نادانی دلها را مجروح میکنند وازخود میرنجانند .

اول شرط کامیابی درآمیزش ، نگاهداری زبان است . اگر میخواهید عزیزوموقر ومحترم باشید درهیچ موقع و با هیچکس و بهیچ دلیل یکقدم ازراه‌ادب ومهربانی بیرون نروید . ادب ، مرکب راهواری است که شما را در پستی و بلندیهای زندگی آسان بمنزل میرساند .

شخص بی‌ادب دراین راه سخت پیاده میرود . چه فضیلتها و توانائیها که از بی ادبی ، پنهان و بی نتیجه مانده ، چه دوستیها که برهم خورده ، چه خانه ها که از بی‌نزاکتی خراب شده .

بعضی بی‌حیائی را صراحت لهجه مینامند و بخود میبالند که ما هر چه به بینیم و بفهمیم بزبان میآوریم . اگر صراحت لهجه این است که همان بی‌ادبی و بسی مذموم است . شخص صریح لهجه آن است که اگر بپرسند دروغ نگوید نه‌آنکه نپرسیده و بیمورد هر چه از فکرش میگذرد بزبان بیاورد وخاطرها را بیازارد . اینگونه اشخاص قصدشان از کوچك‌کردن دیگران پوشیدن پستی و کوچکی خویش است زیرا هراندازه کسی ذاتاً محترم باشد بدیگران بهمان نسبت احترام میگذارد.

اگر میخواهید بدانید برای کامیابی در معاشرت و آمیزش با دیگران کاملا مستعد و آماده اید بسؤالات زیر پاسخ بدهید و اگر پاسخی منفی باشد فوراً باصلاح خود بپردازید.

١- آیا میتوانید آنجا که نباید گفت زبان خود را نگاهدارید ؟

٢- آیا مردم شما را خوب ومهربان میدانند ؟

٣- آیا میتوانید مجلس سردی را زود گرم کنید ؟

٤- آیا کلمات تسلی بخش را آسان بزبان وقلم میآورید ؟

٥- اگرصحبت ناهموارشد آیا میتوانید بچابکی موضوع را عوض کنید .

٦- آیا میتوانید آتش غضب را دردیگری بنشانید ؟

٧- اگر کسی خطا گفت یا تقصیری کرد میتوانید برونیاورید ؟

۸- آیا میتوانید گوش باشید وحرف نزنید ؟

۹- آیا میتوانید از بدبختیها ودردهای خود لب ببندید ؟

۱۰- آیا میتوانید ازخوبیها ومزایا وکارها ومعلومات‌ومکنت‌خود سخن نگوئید ؟

۱۱- آیا میتوانید اگر خود را در مجلسی زیاد دیدید آهسته بروید ؟

۱۲- آیا میتوانید اشخاص محجوب و بی‌زبان را با مهربانی برسر حرف بیاورید ؟

۱۳- آیا میتوانید در هرحال ازمسخره کردن دیگران خودداری نمائید ؟

۱٤- آیا اعضاء خانواده شما را دوست ومحترم میدارند ؟



مباحثه

شب جمعه ازذوق فردا دوسه دفعه بیدار شدم ، بار آخر هنوز چند ستاره میدرخشید . درختهای باغ مثل غولهای سیاه در اطراف من ایستاده بودند و میلرزیدند اما بخلاف هرشب ازاین‌غولها خوشم میآمد وهیچ خیال نمیکردم پشت خود حربهٔ خیانتی پنهان کرده باشند .

چون فردا جمعه بود همه‌چیزرا دوست میداشتم . نسیم مثل‌زبان دوست ، نرم ومهربان ، خوشیهای عالم را بگوشم وعده میداد . دنیا در آن تاریکی چه زیبا بود . خود مرا فراموش کرده بودم و هیچ فکر نمیکردم ، حیفم میآمد از خاکستر خاطرات و دود آرزوها آن صفا را مکدر کنم . یکبار دیدم آسمان و کوه و درخت و دل من روشن شد . آفتاب برآمد ، درقله کوه رختخواب سفیدتمیزی‌میدرخشید . میدانستم آخرین لکهٔ برف است اما فکر گرمی وخوشی آن بستر سفید از سرم بیرون نمیرفت . سردی وسختی را لطف و نرمی میدیدم یعنی عکس دل شاد خودمرا در صورت دنیا تماشا میکردم . خاطرم پر از شور و ترانه بود رفقا را درخیال می بوسیدم وازکیف صحبت و شوخیهائیکه امروز خواهیم داشت لبخند میزدم و لذت میبردم .

هیچ چیز را نمیشود پیش بینی کرد مخصوصاً خلق وحال خودمان را . چند ساعت بعد وقتی دوستان آمدند تمام سعی من این بود که

نگذارم غم و غصه در خاطرم لبریز بشود وازچشم و زبانم بیرون بریزد

البته از اینگونه تغیر حال برای شما هم دست میدهد اما نمیدانم حوصله و وقت بی قیمت دارید که سنگلاخ پرنشیب و فراز خیال را دو باره سر بالا به پیمائید و بروید تا معلوم کنید دل شاد شما کجا در پرتگاه غم افتاده ؟

نیمساعت است مهمانها رفته اند میخواهم راه دشوار خیال را سر بالا بروم و به بینم چرا آنهمه نشاط صبح مبدل بآنهمه ملال شد. گرچه منهم برای آنکه خود را از زحمت فکر و کار و کوشش خلاص کنم دلم میخواهد مثل همهٔ تنبلها معتقد باشم که هیچ چیز شرط هیچ چیز نیست لکن چون میخواهم از پیروان دانش نیز باشم ناچارم گفتهٔ علما را بپذیرم و باور کنم که هرچیزی شرط چیز دیگر است وهیچ حالی بی علت نیست. بنابراین گفته، حوادثیرا که صبح از خاطرم گذشته هرچه بیادم بیاید مختصر مینویسم تا بعلت برسم.

هنوز در رختخواب بودم، صدای دانه‌ای‌را که برای کبوتر ها پاشیدند شنیدم وسررا بلند کردم که حرکات دلربای سینه و گردن و رنگهای سیر وروشنی را که در پرشان پیدا میشود تماشاکنم. سه‌چهار کبوتر بهم افتاده بودند، یکدیگر را میزدند و ناسزا میگفتند. هر یك میخواست تنها در آن نقطه باشد در صورتیکه دورشان تا پنج شش قدم همه جا دان ریخته بود.

مرغ زبان نفهم را که نمیتوان نصیحت و اندرز گفت، ناچار محبت خود را با تهدید دست وتشر نثارشان کردم. همه باهم پر کشیده و لحظهٔ بعد جای دیگر باهم بزد وخورد مشغول شدند.

مرا فکر از آن باغ مصفا بر گرفت و بجاهای سرد و ناراحت برد اما غریو فحش و شیون زنهای همسایه زود بخودم باز آورد. این دو نفر زن هروقت بیدارند خفی و جلی باهم دعوا دارند. نمیدانم دردشان چیست و از یکدیگر چه میخواهند. چون دستی از دور بر آتش دلشان دارم وخودم داخل گفتگو واختلاف نیستم میتوانم در بارهٔ آنها عاقلانه بیندیشم و تعجب کنم که چرا این بیچاره ها روز های باین روشنی را بخود تاریك میکنند، چرا هوای باین پاکی را بزهر و درد میآلایند. آیا اینها هم مثل کبوتر ها آنقدر کور و بی‌شعورند که نمی بینند برای همه دان و خوراکی هست؟ نمیدانند که برای هر دو آب و هوا و جا ولباس آفریده شده؟ چرا نمیفهمند که بامحبت و گذشت، هرجنگی گرچه بر سر ملك دنیا باشد صلح میشود و آنکه بیشتر محبت میکند خرسند تر وخوشبخت تراست.

این بار، بر بالهای فکر پرواز کردم واز آن بالاخرابه ها و غمخانها و بدبختی ها دیدم و از دور و نزدیك، یادگارهای مضحك و محزون آوردم: یادم آمد در زمان بچگی ونفهمی، برسر یك خانهٔ گلی که من دارم و تو نداری، با پسر عمویم غوغا داشتیم و یکدیگر را خونین کردیم ... یادم آمد... اما پیش شما بماند... آری یادم آمد دو روز پیش در محفل انسی ازدوستان دانشمند، دونفر برسر لغت باهم پرخاش کردند، هر دو میلرزیدند، رنگشان پریده بود و شاید در دل، هزار بلا وبدبختی برای یکدیگر میخواستند...

آیا راستی برای لغت، حقیقت و قدر و قیمتی تصور می کردند و از روی صفا ودوستی میخواستند نعمت خودرا بزور درجیب فکردیگری

بریزند یا آنکه میخواستند بگویند من میفهم و تو نمیفهمی ، من دارم تو نداری !

پس فرق بچه با بزرك چیست ، آیا اینهمه دستور حکما وعرفارا خواندن و پسندیدن وستودن و بخود بستن و بدیگران عرضه کردن ، تنها برای خودنمائی است ؟

آیا من همیشه همان خواهم بود که برسرخانهٔ گلی جنگ خونین میکردم ؟ آیا هرگز عاقل وآزاد وبزرك نخواهم شد ؟

با همچو مایهٔ اندوهی روزها میتوان غمگین بود ...



شاعر بلژیکی

در این روز ها یکی از دوستان از بروکسل شرح ماجرائی نوشته که چون بدرد همه کس میخورد میل دارم شماهم آنرا بخوانید. البته برای آنکه حفظ آداب شده باشد اسم نویسنده را نمیگویم و نام مرد شاعر را که موضوع گفتگو و موجب آه و نالهٔ نگارندهٔ نامه است عوض میکنم اما باید اول شمارا با احساسات و افکار رفیق خود آشنا کنم تاکاغذش بنظر بی سروته نیاید.

رفیق من از آن مردمان خوبی است که هیچ متوجه خوبی های دنیا نمی‌شود واز فرط نیکی بغیر محنت وجور، چیزی در عالم نمیبیند. دایم متأثر است که چرا باید قوی ضعیف‌را بخورد یاچرا ضعیف بایدخلق شده باشد. از دیدن سیه روزی بشر همیشه رنجور و متعجب است که مگر خدای نکرده طبیعت با ما دشمنی داشته که اینهمه آرزوی بقا و اینهمه‌مردن‌را نصیب ما کرده، اینهمه تشنگی عدالت را نسبت بخودمان و شهوت زور گوئی را نسبت بدیگران درنهاد ماگذارده!

تار عنکبوت را برهم نمیزند اما نمیگذارد عنکبوت شکار کند، پشه را روی بدنش نمیکشد لکن چون جانش ازدیگران حساس تر۔ است از نیش پشه بیش‌از همه فریاد وفغان میکند.

از فلسفه خیلی بدش میآید. میگفت فیلسوف، طبیب نادان است

که فقط مرض را تشخیص میدهد و بدون هیچ تأثری بیرحمانه میگوید «تایك ماه دیگر قلب شما از کار میایستد و هیچ علاجی ندارد ، گوش شفقتی برای شنیدن آه و نالـۀ شما نیست ، چرخ طبیعت بزاری من و شما نمیایستد ، اگر میخواهید با طبیعت مقاومت و مبارزه کنید لب از زاری و دل بر آرزو ببندید» . فیلسوف دنیا را تـاریك و عبوس میکند . دنیائی که در آن آرزو نباشد امید هم نیست ، جائیکه نگریند خنده هم نخواهد بود .

میگفت : « شعرا خوبند که مانند آب پـاك اگر اندکی دنیا بر ایشان سخت بگذرد به پیچ و تاب میافتند و ناله و مویه میکنند ، ادعای آن ندارند که بـا طبیعت سر مبارزه بر افرازند ، با خود و دیگران راست میگویند ، یك روز از محنت روزگار گله میکنند و روز دیگر از فرط شادی سوار ابر میشوند و در آسمان ها جولان میدهند . دست از آرزو و تضرع بر نمیدارند ویقین دارند که گوش شفقتی هم هست ودر آخر ازاینهمه ضجه و استغاثه بدرد خواهد آمد ورنج والم را از بشر خواهد گرفت .

میگویند بـاید خوب بود و حتی بدشمنان نیکی کرد ، بایـد بدی ها را بر طبیعت بخشید و با روی گشاده تسلیم بود تا ببینیم چه میشود . .

ای افسوس ، کاش من درزمان یکی از این بزرگان بودم تاروزی صد باربردستش بوسه‌میزدم ودرپایش خاك می‌شدم ، در هوای جانفزای محبت و دوستی میزیستم و از شر جهـان در حصار امن و نیکی و مهربانی ، منزل وآسایش داشتم زیرا این مردم بزرك که مانند برگ

گل نازک و حساسند بدی را در وجود و هوای خود راه نمیدهند ، در کوی این فرشتگان زمینی ، جز راحت روان و آسایش جان حالی میسر نمیشود . ای افسوس که من درزمان یکی از این بزرگان نیستم، چرا روزگار عهد مارا ازاین نعمت بی‌نصیب کرده ؟ »

بیصبری میکرد و بحرف کسی گوش نمیداد و البته اشتباه داشت زیرا اگر تقدیر گذاشته بود که چندی هم در ایـران بماند و بتجسس بر آید منظور خود را در همین مهد عارفان و سرزمین شعرا و آرامگاه سرمستان گل و بلبل پیدا میکرد و سر می سپرد ولـی تقدیر غیر این رفته بود .

از شدت اینگونه مالیخولیا مبتلا بضعف اعصاب و درد پاگردید. طبیبش چون از خویشاوندان و بی طمع بود زود مرض را شناخت و بجای دوا کتاب شعری بزبـان فرانسه برایش آورد ، همچون بهشت موعود مصفا و جانفزا ، هر سطرش دری از غرفه های آسمان را بروی مریض خیالی باز میکرد ، سراسر ازتصویر نیکی ودوستی و چهرهٔ دلربای محبت و آسایش پر بود .

صد ها شعر ازاین کتابرا از برمیکرد . از فرط تکرار ، مقداری از اندرز های حکیمانـه را خواهی نخواهی در ذهن رفقا جا داده بود ولی بنده فعلاً از آنها یکی یادوتا بیشتر درخاطر ندارم ، فرموده است: « کمتر وسیلهٔ آن خواهی داشت که با کسی نیکی کنی اما زبانت در اختیار تست و میتوان با زبان نیکی ها کرد . اگر مجال گفتن نباشد خزانهٔ شفقت و نیکیها را از دریچهٔ چشم بروی دیگران بگشا که چشم از زبان گویاتر است » باز گفته «دروغ همه جا بد است مگر در بیان مهر ومحبت . »

یکی دیگر هم یادم آمد، فرموده : (شرط نیکی آنست که صاحب آن پنهان شود .) این اندرز آخر گویا از روی مثل معروف خودمان گرفته شده که «سزای نیکی بدی است» البته در اینصورت شرط عقل اینست که اگر کسی خوبی کرد پنهان شود .

لکن بیشتر سبب دلنشینی این کتاب، دریار رنجور ما این شد که نگارنده اش را زنده میدانست و بخود وعده میداد که بزیارتش خواهد رسید . دست اتفاق نیز مددکرد و رخت سفر فرنگستانش را خیلی زود بربست . اینك شرح ملاقات خود را بامسیو پیرلاتوش شاعر معروف بلژیکی در یك قسمت از نامه ای که اخیراً فرستاده چنین مینویسد :

مسافرت اروپا بشرط داشتن نقدینه آسان است و شما میدانید که من از این نعمت کم بهره ام . مدتی برخود سخت گرفتم و پولی کنار گذاشتم و در تعطیل مدرسه برای دیدن شاعر معبود به بروکسل رفتم وسرانجام،خودرا بمقصودرساندم . ممکن است نتیجهٔ ملاقات را دردوسطر بگویم اما اهمیت قضیه در شرح ملاقات است و نه در نتیجه ویقین دارم که از خواندن آن بدتان نخواهد آمد زیرا دلیلی است که برای ثبوت حرفهای شما وخجالت خودم بدست میدهم .

خیال میکردم هر رهگذری پیرلاتوش شاعر نامی و مرد اخلاقی بلژیك را میشناسد و خانه اش را میداند . از هر که پرسیدم سری تکان داد و رفت . بالاخره خانم صاحب خانه ام کاغذی بکتابخانهٔ ناشر تألیفات شاعر نوشت و روز بعد نشانی خانهٔ شاعر بدستم رسید . باقلبی

سرشار از احساسات رقیق و خاطری انباشته از کلمات محبت وارادت، براه افتادم. باگوش دل صدای شاعر را میشنیدم و از بیان مهر و مودتی که بین ما میرفت چشمم پراز آب میشد و گلویم میگرفت.

با دستی لرزان بدگمهٔ زنك فشار دادم، درخانه باز شد، داخل دالان گشتم. در فکر خود مسکن شاعر را باغی آراسته و خانهٔ مجللی فرض کرده بودم. لکن بخلاف تصورمن، خانهٔ معمولی بود که برای کرایه دادن میسازند. حظ کردم که مرشد همانطور که انتظارداشتم در بند خویش نیست و البته عواید بیکران خود را صرف بینوایان میکند.

زن دربان، سری سفید از پنجرهٔ اتاقش بیرون آورد و از بالای عینك، خیره نگاه کرد و منتظرشد که مقصود را بگویم. پرسیدم‌مسیو پیرلاتوش در کدام آشکوب منزل دارد؟ گفت مسیو لاتوش کسی را نمیپذیرد. یقین کردم‌که مرشدم نه تنها از آن بزرگوارانست که سرش برآستان کسی فرونمیآید بلکه آنقدر بی نیاز است که سردیگران‌را نیز برآستان خود نمیپذیرد.

آتش اشتیاقم ازاین تصور تیز تر شد، بزاری گفتم من ایرانیم واز راه دور آمده ام، خواهش‌میکنم منزلش‌را بمن بگوئید واگر میتوانید کاری بکنید که مرا بپذیرد.

عینکش را ازچشم برداشت و مانند اینکه ببرادر زادهٔ از کرمان آمدهٔ خود ملامت و نصیحت میکند، گفت افسوس دارم که در این موقع بعوض مرور کردن درسهای مدرسه و حاضرشدن برای امتحان،

میخواهید وقت خود را بملاقات لاتوش صرف کنید ! آیا پدر ومادرتان میدانند که وقت پسر عزیزشان چگونه میگذرد ؟

صورت سفید وچروکیده‌اش مثل سروصورت بوقلمون سرخ شد. بدست و پا افتادم و دستها را روی قلب گذاشتم و گفتم: اگر بدانید که این دل من از خواندن اشعار اخلاقی لاتوش چه گلستانی شده کمك خواهی کرد که شاعر را ببینم و مجسمه‌اش را در ایـن گلستان بر پا کنم ! ...

سر را بدرون برد و گفت : طبقهٔ پنجم دست راست . در ضمن آنکه در را می بست دو سه بار با خشم و غضب گفت آه از جوانهای این زمان !

از تحقیریکه نسبت بمرشدم شنیدم ارادتم باو صد چندان شد . دوست هر قدر مظلومتر باشد محبوبتر است . ضمناً خوشم آمد که اقلا فهم و شعورم از یك دربان اروپائی بیشتر است . پلکان تاریك و پله های صیقلی را بنرمی و راحتی گربه که سراغ خوراکی کرده باشد بالا رفتم . دو کلمهٔ پیرلاتوش را با همان خطی که روی کتاب ودرضمیر من نقش بسته بود روی صفحهٔ برنجی بدیوار خواندم و دلم از ذوق تپیدن گرفت . آهسته زنك زدم ، زنی نازك اندام و بلند قامت در را گشود و زنبیلی بطرف من دراز کرد اما فوراً زنبیل را بدرون برد و گفت ببخشید، خیال کردم نان آورده اند ، شما چه میخواهید ؟

گفتم میخواستم خدمت مسیو پیرلاتوش برسم . تبسم محزونی کرد و گفت مسیو لاتوش کسی را نمیپذیرد . کتابهایش را بخوانید ، اگر میل دارید صورت تألیفات و اسامی ناشرین را برایتان بیاورم .

گفتم اتفاقاً چون تألیفاتش را خوانده ام شایق ملاقات هستم ، این دل من ازکلمات شاعر نامی ، گلستان شده میخواهم مجسمه اش را در این گلستان بر پا کنم . . .

سر را بزیرانداخت و با آه و زاری گفت مسیو لاتوش کسی را نمیپذیرد .

بنای عجزولابه را گذاشتم . بخلاف زن دربان هرلحظه صورتش بروی من گشاده تر میشد و نگاهش مهربانتر . چشمانش آبی رنگ و چهره اش کشیده وموی سرش سفید وطلائی بود . ازنجابت قیافه وحالت رأفت و آرامشی که داشت معلوم شد که خاطرش از انوار شاعر اخلاقی همچو روز روشن است . از اصرار و التماس من داش نازك شد و گویا آب هم بچشمش آمد . یکمرتبه مثل اینکه‌وسیلهٔ رضایت مرا یافته باشد بروی من نگاه خندانی کرد و گفت اگر بخواهید ممکن است عکس مسیولاتوش را برای شما بیاورم .

خندهٔ تلخی کردم و گفتم آیا شما راضی میشدید یا خواهید شد که بعوض پدر یادوستتان عکس اورا داشته باشید ؟

دهانرا بازکرد که جواب این سئوال را بگوید ، اما پشیمان شد وگفت اگرمن بدانم ازدیدن لاتوش چه مقصود دارید شاید شما را قانع کنم . گفتم مگرنه که اگر ممکن باشد دلمان میخواهد ماه را درآغوش بکشیم و آفتاب را در بغل بگیریم و حال‌آنکه نورشان بقدرکفایت بما میرسد ؟ چه میتوان کرد ، انسان دوست دارد هرچه بشود بیشتر بمبداء نوروخوبی‌نزدیك بشود ، اشتیاق‌دارد اگرممکن باشد باونزدیك ودر او محو ومعدوم بشود . گفت اتفاقاً مثلی زدیدکه بکارمن میخورد : آفتاب

وماه قشنگند و طفل نادان میل دارد آنها را در آغوش و بغل بگیرد اما عاقل میداند که این قشنگی از نزدیك زشت است .

در این اثنـا غرش مردانه ای بلند شد . خانم مهربـان آهسته و بشتاب گفت آیا باز اصرارمیکنید ؟ باردیگر غربورعدآسائی برخاست . خانم بچشم وسر عذر خواست و گفت بروید ، زود بروید ، در را بروی من بست وازدیده پنهان شد .

مأیوس و بی‌تکلیف بدیوار تکیه دادم و مدتی در آن حال ماندم ، بخاطر ندارم که در آن مدت چه فکر میکردم یا چه مدت در آن حال بودم . ناگهان در باز شد و مردی کوتاه و کلفت بیرون آمد ، چانه اش تراشیده و از گونه هایش یك مشت موی فلفل نمکی آویخته بود . از پشت عینك کوچکی دوچشم گرد قرمزش میافروخت ، با قیافه و صدائی غضبناك و وحشت زده پرسید اینجا چه میخواهید ! یقین کردم از ابرو و چشمهای سیاهم ترسیده ومرا دزد ایتالیائی فرض کرده ، هرچه میتوانستم قیافه را ساده و مهربان کردم و با کمال نرمی و ادب گفتم من محصل ایرانیم ، بعزم زیارت شاعرمعروف بلژیك آمده ام ، ازخواندن تألیفاتش دلم گلستان شده میخواهم مجسمه شاعر را در این گلستان . . .

نگذاشت حرفم تمام بشود ، مثل توپ ترکید . ازنهیبش یك قدم پس نشستم . فریاد میکرد بلی لانوش بد بخت منم ، شما که هستید و پشت در خانهٔ من چه میخواهید ؟ دزدید یا آدم کش ؟ آیا من درخانهٔ خودم نمیتوانم امنیت داشته باشم ؟ مگرمارگریت نگفت که من کسی را نمیپذیرم ؟ اگر دزد نیستید چرا ایستاده اید ؟ بتضرع گفتم من دوستدار ادبیات وازمریدان شما هستم . . .

گفت من مرید نمیخواهم و از کسانیکه دوستی ادبیات را بخود میبندند بدم میآید . آیا من اجازه ندارم مثل سایرین آزاد باشم ! شما را حتماً دشمنان من فرستاده اند ، این دشمنان و بدخواهان آکادمی تا مرا نکشند دست از سرم برنخواهند داشت ، میدانند که تا من زنده ام ادبیات مسخرهٔ آنها رونقی ندارد ! گفتم بخدا قسم هیچ کس مرا تحریک نکرده ، من دوستدار و پرستندهٔ شما هستم ، مگر شما نگفته اید باید با چشم و زبان خوبی کرد . . .

مشتها را بسوی آسمان گره کرد و گفت ای کاش عمله بودم و شاعر نبودم !

ضمناً بشتاب بجانب پلکان روان شد . دست دراز کردم ودهان باز که چیزی بگویم ، ساعد سیمین مارگریت خانم از لای در بیرون آمد و اشاره کرد که خاموش باش .

صدای پای پیرلاتوش محوشد ومن مثل آنکه خواب باشم با افکار درهم و پریشان بجا مانده بودم ، مارگریت بخودم آورد و بداخل خانه ام برد . از فرط مغبونیت و آشفتگی شیر و قهوه از گلویم پائین نمیرفت ولی حال خانم از من آشفته‌تر بود. دوسه قطره اشکی هم روی گونه اش غلطید . برای آنکه صورت خود را از من پنهان کند مکرر برخاست و خوراکی و شیرینی تازه ای آورد و پیش رویم گذاشت تا آنکه بالاخره زبانم بازشد و گفتم آیا راستی این شخص که با من اینطور معامله کرد مسیولاتوش بود ! مقصودش چه بود ، میخواست مرا آزمایش کند یا خدای نکرده تازگی دیوانه شده ؟

پس ازاندکی تفکر ، انگشتری که در دست داشت بیرون آورد و بمن داد و گفت ساخت این انگشتر بنظرشما چطوراست ؟ .

یك لحظه خیـال کردم عوضی بخانهٔ دیـوانگان آمده ام : گفتم خیلی قشنگ و ظریف است . گفت آیا تصور میکنید که سازندهٔ این انگشترهم بهمین تناسب ظریف وخوب باشد ؟ گفتم چه عرض کنم، شاید آدم خوبی باشد وهم ممکن است آدم بدی باشد ولی بطور یقین صاحب ذوق واستادی است .

تبسمی کرد و گفت شما کـه دارای منطقی باین روشنی هستید چرا در نظر نگرفته بودید که ممکن باشد گویندهٔ آن اشعار قشنگ و خوب ، مرد بسیارزشت و بدی باشد !

لاتوش برادرمن است ، بیچاره ازطفولیت چنان مبتلا بسوء خلق وخشونت طبع بود که پدرم مکررمیگفت این بدبخت یا دردارالمجانین خواهد مرد و یا درزندان . درچهارده سالگی یك قطعه شعر ساخت که ازفرط لطافت و استحکام باعث تعجب همه بود الا آنکه چون الفاظ تند و زننده ای نسبت بمدیر و معلم آموزشگاه داشت پـدرم آن قطعه را با کبریت سوزانید . لاتوش آنقدر جسور و بیحیا بود که بپدرم پرخاش کرد وقوطی سیگارش را در بخاری انداخت . من از اتاق بیرونش بردم وآرامش کردم ، غیرازمن ازهیچکس اطاعت نمیکرد . درشانزده سالگی از مدرسه خارجش کردند و دیگر بمدرسه نرفت ، در همان سال پدرم مرد و بعدها مادرم دروقت مردن لاتوش را بمن سپرد ووصیت کرد که عمرم را وقف برادر خود کنم. باین جهت ترك دنیا گفتم و شوهر اختیار ننمودم وزندگانی خود را بخدمت ومواظبت لاتوش منحصر کردم واتفاقاً

خوش میگذرانم زیرا انتظار خوشی را از دل بیرون کرده ام . بعلاوه فوق‌العاده سلیم و صبور شده ام و در نتیجهٔ مطالعهٔ دراز در احوال لاتوش بدیها را یکسره بر مردم میبخشم زیرا دریافته ام که بدی و بدکرداری مرض است و هیچکس برضا تن بمرض نمیدهد. لاتوش عزیز من از هر دختری دل نازکتر و طبعش از نسیم صبح لطیف تر است ، یك آسمان صباحت و بلندی در ضمیرش جا دارد ولی افسوس که در اثر خودبینی ، ظاهرش چندان زشت است که گوئی اژدهائی بردر بهشت بسته باشند . محال است ازمجمعی بیاید مگر آنکه جمعی را ازخود رنجانده و بیزار کرده باشد ، خیالات خود را وحی آسمانی میداند و به آسمان و زمین تکبر میفروشد . اگر باکسی ملاقات ومباحثه کند تاچندی چنان متأثر است که فکرش بکلی از کار میایستد . برای آنکه بتواند شعر بگوید روزهای دراز ازدیداراشخاص پنهانش میدارم و هرنوع مهربانی و تملقی که در خور شخص مریض باشد نثارش میکنم تا آنکه رفته رفته نرم میشود وخیالات رقیق وعوالم آسمانی برایش دست میدهد ، آنگاه مثل عاشقی که در آرزوی معشوق بنالد و صفات محبوب را بزبان بیاورد ، از نیکی و صفا سخن میراند و آن صفائی را که برای خود آرزو دارد میستاید . آری هرکس آنچه ندارد بیشتراز آن میگوید . اظهار بی‌نیازی اغلب ازنیازمندی است . بسیاری ازمردم ساده لوح خیال میکنند که این پرستنده ومداح نیکوئی البته خودش خوب است لکن ازبدبختی اینطور نیست ، اگر حقیقت را بخواهید آنکه خیلی خوب است از خوبی دم نمیزند . بشما سفارش میکنم سخن خوب را هر کجا که یافتید بخوانید

و پیروی کنید اما درملاقات نویسندگان اصرار نداشته باشید زیرا معلوم نیست هر که خوب بنویسد خوبهم باشد . مردم خوب ، میان گمنامان در اطراف شما پراکنده اند ، بجوئید خواهید یافت .

اشك ازچشمم جاری شد و گفتم اما مقصود من امروز حاصل شد یعنی آن آدم خوبی‌را که میخواستم دیدم ، صدبار بهتر که شعر نمیگوئید. دستش را بوسیدم وازخانه بیرون آمدم .



شعر ژاپونی

شعر ژاپونی هجائی است ، نه وزن دارد و نه قافیه .

بحر متداول که (هایکو) باشد هفده هجا دارد ، رایجتر از آن (تانکا) است که از سی و یك هجا ترکیب میشود (جملهٔ اول پنج هجا ، دوم هفت ، سوم پنج ، چهارم و پنجم هر یك هفت هجا دارد)

درهر تانکا یك فکر تمام بیان میکنند و ناچار دراین میدان تنگ ، سخن کوتاه و پرازابهام و کنایه واشاره است . فهم آن آموختگی و ذوق روان میخواهد و چه بسا که اگر قطعه اسم نداشته باشد مقصود را نمیتوان بدست آورد .

درژاپون ازمرد و زن و پیروجوان همه کس بهر بهانه شعرمیسازد. غم و شادی ، قهر و آشتی، رفتن و باز آمدن ، واقعات بزرگ تا اتفاقات کوچك روزانه ، هرچه خاطررا برانگیزد پیش ژاپونی انگیزهٔ شاعری۔ است و بخصوص جائی را که مردم هنرمند برای شعر گفتن از دست نمیدهند بستر مرگ است . در این دم واپسین شخص هنرمند آنچه را از گردش روزگار دیده و کشیده در هم می‌فشرد و مختصر میکند و با جان بدوستان میسپارد .

ترانهٔ این بستررا (ژ ی سه ای) میگویند یعنی ترك جان .

اما شور دل ژاپونی بیشتر از جلوه های دمبدم طبیعت است : هرچه در زمین و آسمان نقش و رنگ و بو است ، هرچه ناله و زمزمه

و آواست ، تارهای دل ژاپونی را میلرزاند و بخروش میآورد .

وقتی در بهـار آسمان میگرید و چمن میخندد ، در تابستان که آفتـاب ، محصول رنجهـا را طلا میکند ، وقتی در پائیز بر چهرهٔ زرد روزگار باد سرد افسوس میوزد ، در زمستان که جهان سرافراخته، برف پیری را دل انگیز تر از گیسوی جوانی میافشاند . . . . . . دل ژاپونی با خودش نیست ، درجان طبیعت پنهان است و بنوای کوه ودشت وسبزه و آب ، میزندو نغمه میسازد .

ناچار در این باغ را جز بروی ژاپونی نمیگشایند ، ما به نسیمی قناعت میکنیم و ببوی چند گل از این گلزار خوش میشویم . اما ترجمه جمالرا میکشد ، سخن از بس لطیف است همینکه ازدستی بدست دیگر افتـاد پژمرده میشود و میمیرد ، از بس خـوب است جان را بیـار اول می‌سپرد وقالبی بیروح تسلیم دیگران میشود .

اینك چند نمونه از شعر ژاپونی :

بستر جاوید

ای برگهای ارغوانی ،
که ازدست خزان روی زمین میریزید ،
یك لحظه جان سختی کنید ،
تا بستر همسرمرا ازاشك تر کنم .

گل چیدن

رفتم بچمن ،
برای گل چیدن ،

مست در دامن گل ،

تمام شب خوابیدم

بیاد فرزند

تا نشکفته بودی از عشق میسوختم ،

چون شکفتی جامهٔ عزا دوختم ،

ای گل سفید مهوش ،

نصیب من از تو جز غم چه بود؟

راه عشق

ای کوه بلند خارا ،

چه سخت و دشواری ،

اما چون عشق بسر داری ،

راهت بپای من آسان است

سپیده

وه که صحرای خاور را ،

خورشید چه خوش بیاراست ،

اما تا برگشتم دیدم ،

ماه رفته بود!

ابر سیاه

آن ابر سیاه ، برسر کوه ،

آهی است که از دل من ، برخاسته برجهان نشسته !

پزشك جوان

شب از نیمه گذشته اما چشمها همه بیدار و نگران ودلها شوریده و زبانها خاموش بود که دیو سیاه مرگ کی از تاریکی بجهد و گل زیبای خانه را برباد بدهد.

دخترك بیمار ناگهان چشم گشود و گفت مادرجان من میترسم، بغلم کن، نگذار بمیرم! رنگش همچو مهتاب شده بود ودانه های عرق برسررویش میغلتید، ازهوش رفت. مادر بینوا سینه اش ازفغان پرشده وجانش بلب آمده بود لکن جرئت فریاد نداشت. با دیدگان اشك آلود جگرگوشهٔ خود را بآسمان نشان میداد و با زبان دل زاری میکرد و رحم وشفقت میخواست. شوهرش بیصدا داخل اتاق شد و از نگاه مادر حکایت را دریافت. یکدیگررا درآغوش گرفتند وجانشان مثل دوشمعی که برهم بگذارند سخت‌تر میسوخت و روانترمیچکید.

در خانهٔ دیگر، جوانی در اتاق خواب بشتاب راه میرفت. گاه میایستاد ومدتها بنقطه ای در زمین خیره میشد یا بقفا روی بستر میافتاد وصورترا درمیان دودست پنهان میکرد. پاسی ازنصف شب گذشته بود، پشت میز کوچکی نشست، گاهی مدهوش و بیحرکت بود و گاهی مینوشت. گوئی ازنوشتن پشیمان شده، سیل اشکش نامه‌را میشست.

چنان بخود مشغول بود که نفسهای تند پدر را بالای سر خود نمیشنید. پیر مرد از صدای پای پسر در سقف خوابگاه بیدار شده و

دریافته بود که فرزندش با غصه دست بگریبان است ، بکمکش آمده و ساکت برسرش ایستاده بود و شرح دردش را در کاغذ میخواند و بخود میلرزید ! نوشته بود :

پدر و خداوندگار عزیزم امروز بار دوم بود که مرا به بالین بیمار بردند . گفتند دختر هشت ساله ای چند روز است تب دائم دارد . درضمن راه آنچه را خوانده وازاستاد شنیده ودیده بودم درخاطر مرور میکردم و برای هردردی دوائی درنظر میگرفتم ، دلم ازشادی می‌تپید . اما همینکه چشمهای پر از زاری و تضرع مادر را دیدم از ترس وتردید پریشان شدم که مبادا در تشخیص اشتباه کنم . گوئی هرچه خوانده ام فراموشم‌شده ، درخاطر بآموزگاران پناه میبردم و مدد میخواستم . دائم برسرزبانم بود که بگویم بفرستید دکتر . . . بیاید ، اما چرا نگفتم !

بیمار را معاینه کردم و از احوالش جویا شدم و گمان‌کردم نوبه میکند . دستورعلاج نوبه نوشتم لکن دستم ازدودلی میلرزید .

در این اثنا عمهٔ مریض آمد و پزشك پیری از آنها که تحصیلات قدیم کرده اند همراه‌آورد . فکروحال من عوض شد ، سخت وبی‌عاطفه شدم ، مثل این بود که با دشمنی مواجهم . فرتوتی و شکستگی رقیب را دلیل بر قوت و غلبهٔ خود گرفتم و با لبخند بهیئت و حرکاتش نگاه میکردم . پس ازمختصردقتی گفت خانم کوچولو حصبه دارد .

حقیقت همچو سوزن از مغزم‌گذشت ، دیدم درست میگوید . اما وای برمن که خنده ای پرازتمسخر وتحقیر کردم و یك صفحه اصطلاحات علمی ازآنچه دردسترس حافظه داشتم در پیش حضار تحویل دادم وثابت کردم که مرض ، نوبه است .

درچشم پدر ومادر خواندم که فریفتهٔ خودنمائی ولاف وگزاف من شده و یقین کرده اند که معلومات کهنهٔ پیرمرد با دانش جوان تاب ایستادگی ندارد. دکتر پیرهم فهمید که درنظر آنها مغلوب شده، نگاهی بمن کرد یا خنجری بقلبم فرو برد! در آن نگاه گفت ای بیچاره، نمیدانی ازنادانی چه میکنی!

پس اگر میدانست که دانسته آدم میکشم وازلجاج وخودخواهی خانه ایرا ماتم سرا میکنم چگونه بمن نگاه میکرد!...

امشب تا بحال سه مرتبه مرا بآن خانه خواسته اند و میگویند دخترك درکار مردن است! هردفعه که خبر میرسد، پرتگاهی مهیب زیر پایم بازمیشود، پست‌ترمیافتم وزندگی بچشمم تاریکترمیشود.

بلی من قاتلم، بجای درمان دستور قتل داده ام، وجود نازنینی را دانسته کشته وخانواده ای را گریان کرده ام! میدانم که کارگذشته، بچه رو و برای چه بآنخانه بروم؟ چه بگویم!

من قاتلم، باید مرا کشت. پس ازنوشتن این نامه جانمرا ازننك وشرم وجود خود آزاد میکنم. آری پدرجان، آنهمه رنج ومهروامید شما را برباد میدهم، حیف از شماست مثل من پسری آدم‌کش داشته باشید. پزشك سنگدل نمیتواند برزخم دلها مرهم بگذارد، باید بخاك و سنگش سپرد. ازخود بگذرید و بدهید این گناه نامه را همدرسهای من بخوانند، هرکه پزشك است اینرا بخواند...



پدر با صدائی لرزان گفت پسرجان پیش از مردن تکلیف دیگری داری، برخیز برویم و بدامن آن پزشك پیر بیاویزیم، عذر تقصیر

بخواهیم ومریض را باو بسپاریم ، هنوز راه امید بازاست . جوان لبخندی زد و گفت راست است ، مردن برای من سزای کافی نیست، این تکلیف از مردن دشوارتر و برای من سزاوارتراست ، برویم .

پزشك فرخنده شرح حالرا بآرامی شنید و با چشمهائی حاکی از تجربه و گذشت شیخوخت و زبانی سرشار از لطف و مهر بزرگواری ، گفت من برسر مریض نمیآیم ، میترسم بحسن شهرت شما خللی برسد . باین دستور که میدهم رفتار کنید ، من دعا میکنم وازخدا شفا میخواهم...

بیمار درمان شد و پزشك جوان راه ایمان پیش گرفت .



سال نو

هرسال طبیعت خانهٔ خود را پاکیزه ونومیکند ، ما نیز باید خانهٔ دلرا ازگرد غم بپالائیم و باغ خاطر را ازگلهای عشق وامید ونیکی سبز وخرم کنیم .

مردم فرزانه درسفرزندگی ، منزل هرروزوماه وسال را خوبتراز دیروز میسازند وخوشتر از پارسال میآرایند . چراغ مقصود ومنظر آرزو را روشن‌تروزیباتر می‌سازند و راه رفتن را آسانتر و با صفاتر میکنند . باید بمثال طبیعت از خواب سرد اندیشه های کهنه و بیهوده برخاست و بهار کار و جوانی را از سر گرفت . باید برای تندرستی و نیکوکاری ، دانش آموزی و پس اندازی ، دستور تازه و بهتری سازکرد و پیش چشم جان آویخت اما پیش از آن باید بدفع دشمنان خانگی پرداخت وزنجیر وسنك آنان را از پای رفتارخود برداشت .

ازهردشمنی ستمکارتر ، آنکه بیشتر از ملك وجود ما را بفرمان خود دارد ترس است . دل ترسیده دایم با خود در جنگ و پیکار است ، خیل آرزو با لشگر ترس پیوسته در ستیزند ، آنچه را یکی میسازد دیگری ویران میکند ، اینهمه ناله و زاری که میشنویم و اینهمه خطهای پژمردگی که بر پیشانی و کنج دهانها می‌بینیم ، نشان شکست خوردگی ونا‌امیدی است . آنانکه کشورجان را تسلیم سپاه وهم و ترس کرده اند درخوابند ، کام و آرزورا می‌بینند که بدسترس آمده ، گوئی بازوی اراده

و پای رفتنشان بسته باشد ، بیحرکت مانده چشم را برهم میگذارند واز غم نامرادی فغان میکنند .

در جنك زندگی آنکه روبروی دشمن میایستد وجانرا پیش بلا سپر میکند بیشتر نصیب فتح وفیروزی دارد تاآنکه درسوراخی میخزد و هرآن دست وخنجرعدورا بطرف خود کشیده می‌بیند ومیلرزد . امید و پیروزی درمعنی یکی است . آنکه امید دارد ومبارزه میکند پیروزاست نه‌آنکه ترس وسستی خود را پنهان میدارد وتقصیررا بگردن روزگار و دیگران میگذارد و ناله میکند .

چه بسا دیوخطر وآفت ورنج که ازسایهٔ مهیب خود ، خیال ما را تیره و روزمانرا سیاه میکند اما جز سایه و خیال چیزی نیست . ای بسا نیرو ونشاط که ازترس رنج نیامده تباه میشود .

ترس ما بیشتر ازخودخواهی بیجاست . خود را از همه عزیزتر و بهترمیدانیم ، فرض میکنیم دنیا همیشه باید بمراد ما باشد ، همه باید گرد مـا بگردند و ما را محور وجود بدانند ، امـا چون چنین نیست ، از روزگار ترسان و ازدیگران رنجور و ازخود بیزاریم ، دست و دلمان در کارها میلرزد ، ازتوانائی خود وقدرشناسی دیگران ناامید ودرفکروعمل دودل و ترسو میشویم .

اگر بدانیم که دراین جهان وزمان بی‌سر وبن ، وجود ما را چه مقداری است ، بندهای غم و ترس را یکباره پاره میکنیم و شاد ودلـیر میشویم، ازهیچ پیش آمدی نمیترسیم و بامخوفترین غولان میجنگیم وچون تالحظهٔ آخر درجنك وستیزیم ، لذت امید همیشه باما خواهد بود . ازچه میترسیم ؟ تندرستی را با پرهیز و ورزش میتوان بدست آورد ، تنگدستی

را باکار وقناعت میشود درمان کرد ، دوستی را خدمت ومحبت ما بدست میآورد ؛ احترام را رفتار پسندیدهٔ ما ایجاد میکند ، هر مشکلی از پند حکیم آسان میشود .

مصیبت خیالیرا نبوده باید انگاشت ، بروی روزگار هرچند عبوس باشد، باید خندید وباعفریت بلادر افتاد ونترسید. از ترسیدن چه فایده، رنج و بلا چیره‌تر میشود . ترس زهری است که شیرینترین زندگیرا تلخ میکند پردهٔ سیاهی است که صفای گل وسبزه وخوشی را بچشم ما میپوشاند .



یار راستگو

همچو طفل ترسیده از وحشت تنهائی دستمان همیشه بدامان دوست درازاست . ازاین مردم نشناخته ومرموز که برما میگذرند ملولیم ومیترسیم . یکی را میخواهیم که پرده ازصورت بردارد وخود را هر آنچه هست نشان بدهد وراست بگوید . اما اگر دوست دروغگو باشد ، رنج تنهائی آسانتر خواهد بود .

رفیق دغل ، پناهگاهی را میماند که ترك خورده وشکسته، عیش و آسایش در آن میسر نیست . بیابان خالی ازخانهٔ خراب امن تراست . باید از یارنادرست گریخت بشرط آنکه پای گریز باشد .

آیا یارشما راست گوست ؟ . مقصودم اینست آیا بخودتان راست میگوئید ؟ شما رفیق دلبند و یارناگزیرخویشید . آیا با خودتان صاف و درست کردار هستید ؟ . ان شاء اله که با دیگران دروغ نمیگوئیم اما بدبختانه هرروز وهرساعت خودرا بگزاف ودروغ میفریبیم .اگر گاهی یکی ازمعایب کوچك خودرا بزبان میآوریم وبآن گناه اذعان میکنیم برای این- است که محاسن خود را شمرده باشیم ، میگوئیم من آدم تندی هستم یعنی درعوض متملق ونادرست نیستم .

خطر دراین است که ما از این عیب پوشی همیشه باخبر نیستیم و حساب کرده وبدستورعقل دروغ نمیگوئیم . یك قوهٔ نهانی که بخودپرستی میتوان تعبیر کرد ما را بی اختیار بپرده پوشی و ماست مالی بر روی خود

وامیدارد. وقتی می‌بینیم دیگری در جائی که ما چشم داشتیم نشسته، بعوض آنکه از عقل کمك بخواهیم و علل واقعی پیشرفت او و موجبات ناکامی خود را جستجو کنیم ومردانه ضعف وخطای خود را روبرو به‌بینیم میگذاریم آن قوهٔ نهانی هزاران عذر بدتر از گناه بسازد و شکست را بگردن بخت نامساعد بیندازد. شاگردی که درس نخوانده وقت امتحان سرش درد میگیرد، چون حتی ناخوشی اغلب وسیله ایست که آن قوهٔ نهانی برای فرار ما از کار و تقصیر تهیه میکند. خاموش کردن این قوه و غلبه براین دشمن خانگی آسان نیست.

این قوه دایم با ما است، هرپائی که بخطا میگذاریم صدآفرین میگوید ودلیلی برآن میاورد که اگر پیش عقل بگذاریم دور خواهد انداخت.

اگردرعبور بسینهٔ کسی بخورید، متغیرمیشوید ولااقل درخاطرتان بطرف میگوئید: مگر کوری؟ در صورتیکه تقصیر با شما بوده. اگر در ضمن صحبت کسی بشما سخت بگوید میرنجید و حال آنکه شاید اول شما سخت گفته و او را رنجانده اید. ما پیوسته با دنیا در نبردیم اما سر سوزنی عیب و تقصیر بعهدهٔ خود نمیگیریم، امید و انتظار داریم که اینهمه چشم باز ما را نبیند، توقع داریم دیگران خوب وپاك باشند واز ما خوبی و پاکی نخواهند. چرا ازخودمان خجالت میکشیم؟ ناخوشی که به پزشك میرود باید درد خود را فاش بگوید، ما هم پزشك خود باشیم، خجالت نکشیم ودردهای عجیب ونفرت انگیزخودمانرا بی‌پرده بخودنشان بدهیم و علاج بخواهیم. مجسمهٔ وجود خود را رو بـرو بگذاریم و

مثل استاد مهربان و صنعتگر زبردست ، بی‌تردید و سستی با چکش عقل واراده ، بدیها را بتراشیم و الا هرقدر خود را قشنگ بدانیم و دوست بداریم وستایش کنیم ، اگر زشت باشیم دیگران ما را زیبا نخواهند دید. ما و خودمان یار ودوست یکدیگریم ، تا بهم راست نگوئیم در زندگی روی خوش نخواهیم دید .



آرامش

جان ما همچوشمع اگر ازباد حوادث درپناه نباشد نورش ضعیف ولرزان ودنیای وجودش تاریك و پریشان خواهد بود .

در معبر باد و طوفان زندگی ، پناه چراغ ما آرامش است . آرامش مأمنی است که نفس سرد روزگار در آن راه ندارد واز تند باد حادثه از پای درنمیآید . هر که براهنمائی خرد در این مأمن در آمد و بنیروی اراده در آنجا خو گرفت ، شمع جانش همواره فروزان است ، خوبی و بدی جهان را روشن می‌بیند وازصورت زشت نامرادی و پلیدی وحشت نمیکند .

بدبختی از چهرهٔ آرام میترسد و از وقار و هیمنهٔ روح سنگین و ساکت میگریزد . اگر بحوادث ، آرام بنگریم می‌بینیم شکل دیو است که روزگار برای نرساندن بچها بصورت گذاشته . همینکه کودك آشفتهٔ طبیعت را در خود فرو بنشانیم برگرفتن شکل زشت از رخسار دنیا کار آسانی است .

دست لرزان گره باز نمیکند و از خاطر پریشان ، فکر درست برنمیآید . آنکه بی‌سلاح آرامش در میدان زندگانی به پیکار است در عین کامیابی باز مضطرب و پریشان و بنابراین بیچاره و ناکام خواهد بود .

اینهمه رنجوری و شکایت که در چهره ها میخوانیم و از زبانها میشنویم از آشفتگی و تزلزل خاطراست . درخارج دردی نیست ، هرچه

هست در وجود ما است . دردهای روحی را هم باید مانند ناخوشی‌های تن در خودمان مداوا کنیم .

دل آرام مثل آنکه در تماشاخانهٔ دنیا نشسته باشد خودش را از حوادث جدا می‌بیند . دل مضطرب وجود خود را با حوادث مخلوط میکند ودایم در تلاطم واضطراب است . تنها خاطر آرام میتواند نقش و نگار طبیعت را تماشا کند و ساز پرآهنگی را که از زمزمهٔ موجودات بگوش جهان میرسد بشنود .

سری که در جوش و خروش است چشم و گوشش از قشنگیها و خوبیها فرو بسته ، دایم بتماشای پرده های سیاه و وحشت افزای درون خود در پیچ و تاب است .

آرام باشیم تا مشکلها آسان شود وخوشیها ازدست نرود .

آسایش دو پایه دارد : آرامش جسم و آرامش روان .

برای آرامش جسم بدن را آرام نگاهدارید ، دست و پا را بی‌جهت حرکت ندهید ، انگشتها را ببازی واندارید ، سر را بی‌سبب بهرطرف نگردانید . حرکات زیادی قوای شما را که باید بمصرف کار و خوشی برسد بیهوده صرف میکند .

بازی کردن با اشیاء اعضا را خسته و فرسوده میکند و عادت و احتیاج میشود . بعضی هرچه را بدستشان برسد برمیدارند و آلوده و خراب و خود را پشیمان و خجل میکنند .

هیجان و کوفتگی که از جنبشهای غیرلازم میآید چند برابر از خستگی حرکاتیکه برای مقصودی میشود بیشتراست . اگر دوساعت راه

بروید کمتر خسته میشوید تا ده دقیقه بیجهت پاها را بلرزانید .

اینگونه تشنج وجنش های بلااراده را طبیعت برای ساکت کردن هیجان اعصاب بما تحمیل میکند لکن وقتی غریزه و عادت شد اعصابرا ناتوان مینماید وازکارمیاندازد .

از اینها گذشته حرکات بیخود و بیمنظور ، بدنما و زشت‌است ، از وقار و زیبائی رفتار ما میکاهد . دایم مواظب خود باشید و هر روز مقداری ازحرکات عصبانی خود بکاهید . روزی چند مرتبه هردفعه پانزده دقیقه بیك وضع متین بنشینید و چیزی بخوانید و هیچیك از اعضای خود را حرکت ندهید . پس از چند ماه از نمو قوای عصبی خود تعجب خواهیدکرد .

و اما آرامش روان

زندگی وادی پر پیچ و خمی است که از نقطهٔ آن صد راه دراز میشود، هرکه راه راستی در پیش نگیرد و مستقیم بآن راه نرود هنوز یکقدم نرفته برمیگردد و براهی دیگر میرود . همچو موری است سرگشته و پریشان که درانبان‌گندم مانده باشد .

راههای زندگی بسیاراست ، باید آنرا که از همه بهتر باشد در پیش‌گرفت ورفت ، باید برای حل مشکلات یك مقراض برنده از اصول اخلاقی در دست داشت وگره کار را در هرمورد ، زود وآسان برید و گذشت .

انتخاب بهترین روش زندگی با شما یا بدستور استاد و هادی شماست ولی روش خود را بچهار قسمت کنید : اول رفتار با خود و

دیگران دوم بهداشت تن ، سوم تهیهٔ وسیلهٔ معاش از راه راست ، چهارم مشغولیات مفید و پسندیده ای که دل شما را دائم گرم کند و روانتان همیشه شاداب باشد .

گل پرستی کنید ، بتربیت ودقت درحال حیوانات سر گرم باشید دستگیری بیچارگان را عشق خود قرار دهید ، بتحصیل تاریخ یا علم و ادب بپردازید ، ساز بزنید ، ورزش کنید . . .

هر تفریح و مشغولیات مفید ومعقولی را که انتخاب کنید خوب است بشرط آنکه بآن علاقمند باشید .

دررفتار باخود وبادیگران هر اصلی را پسندیدید مختارید اما این چندنکته‌را نیز ازخاطر نیندازید: از زیاد حرف زدن واز حرف بیهوده و بیمعنی خودداری کنید که وقت و قوه را بی‌نتیجه صرف میکنند واز اثر کلام و شخصیت شما میکاهد .

دائم متوجه اصول وتکالیف روزانه وعشق خود باشید وازکارهای بی‌نتیجه بگریزید . تنبلی و کاهلی، کاربیهوده کردن وحرف بیهوده‌زدن ـ است . ازعیشهای پرهیاهو بپرهیزید که روح را خسته و پژمرده میکنند لکن همیشه در دلتان خندان باشید چون بهترین راه را درزندگی پیش گرفته اید ، باقی ازاختیارشما بیرون است .

نگذارید فکر ، شما را بدنبال خود بکشد ، او باید باختیار شما باشد . روزی چند بار هردفعه پانزده دقیقه یا بیشتر موضوعی را در نظر بگیرید ودر آن فکر کنید ومواظب باشید که ازموضوع دورنشوید . پس از چندی ازآرامش واطاعت وتندی فکرخود خرسند خواهید شد .

نیکی

خوشبخت کسی است که براه راست میرود ، خوشبخت‌تر آنکه از کودکی باین راه رفته و در بزرگی از رنج تأسف و حرمان بر کنار باشد .

احمد و علی از این نعمت برخوردار و در کلاس از دیگران ممتاز بودند . بدرس آموزگار دل میدادند و آسانتر میفهمیدند و زودتر یاد میگرفتند . رمز ساده و سهل موفقیت را دریافته بودند و میدانستند که تنها وسیلهٔ پیشرفت در کار ، توجه و دلدادن است . هنگام بازی ، فکر دیگری نداشتند و وقت درس ، فکر بازیرا فراموش میکردند . خاطرشان از هجوم افکار پریشان آسوده و قوهٔ حافظه همواره بفرمانشان بود . از عذاب تردید و آشفتگی در امان و از اندوه جانگداز ناراضی بودن از خویش ، در پناه میزیستند و مورد محبت و احترام آموزگاران و مایهٔ خوشوقتی پدران بودند .

گرچه در دقت و کوشش و در اطاعت و ادب بیك طریق میرفتند لکن در سلوك با اهل جهان ازهم جدا شدند و هر یك روشی داشتند : احمد پیوسته در آینهٔ تصور، خود را از دیگران برتر میدید و با کسی نمیآمیخت و گنجینهٔ خاطررا بروی خواستاران نمیگشود . آنچه‌را ازعلم میاندوخت چون زری که مفلس بیابد درجان پنهان میکرد و نمیدانست که ثروت دانش از بخشیدن افزون میشود .

علی بخلاف او مثل اینکه از پیش رفتن شرمنده باشد ، باصرار ، دست پس ماندگان را میگرفت و بجلو میکشانید : هر که درسش را نمیدانست یقین داشت که بکمك علی خواهد آموخت . صبح، زودتر از وقت میآمد ، همدرسیها دورش را میگرفتند ، هرلحظه سرش با یکی در کتاب بود یا بپرسش یکی پاسخ میداد . تا نفهمیده را ملتفت نمیکرد دست از سرش بر نمیداشت . حتی در آن لحظهٔ آخر که بکلاس میرفت با آنها که محتاج بودند مشکلانرا باز گومیکرد .

یك روزاحمد علیرا تنها یافت و گفت فرق من‌وتو ازسایرین این‌است که بیشتراز آنان زحمت میکشیم و بهتر از آنان یاد میگیریم ، چرا حاصل این زحمت را تو مفت می‌بخشی ؛ صرف اینهمه وقت و مجاهدت برای این است که میان همگنان برجسته باشیم وگرنه رنج تحصیل را چرا باید بخود هموار کرد . اگرهمه مثل من وتو باشند ما اینکه هستیم نخواهیم بود ، امتیاز ما اینست که پیش قدم باشیم ، اگر تنبلها را بدوش بگیریم و با خود بمنزل برسانیم همه با هم رسیده ایم جز آنکه بار ما سنگین تر بوده !

روح علی از این پند ظاهر فریب در شکنجه افتاد و عقل و دلش به پیکار برخاست ؛ چون گمان میکرد که باید همیشه خرد بر دل چیره باشد تسلیم عقل نا آزمودهٔ احمد شد و گفت از این پس منهم مثل تو خواهم کرد .

فردا صبح ، زودترازخواب جست وازغم آنکه مثل هرروز بکمك رفقا نمیشتابد زار و نالان و از تصور چهرهٔ پریشان منتظرین بیتاب بود . ولی آنروز پیش ازهمه بدبیرستان رسید و گرمتر بمحبت دیاری پرداخت .

برای آنکه جانش از نگاه ملامت احمد نیازارد ، ازدیدنش پرهیز میکرد . وقتی بناچار با هم شدند گفت مرا ببخش واز نصیحتم بس کن میدانم که خلاف عقل میکنم اما چکنم که لذت همراهی و مهربانی با رفقا را بهتر از پیشی و برتری بر آنان میخواهم ودرمقابل دلیل عاقلانهٔ تو هیچ پاسخی ندارم .

دورهٔ آموزش بسر آمد وجمع هم‌نشینان بدست روزگار پراکنده شد ؛ سالها گذشت ، تا روزی احمد برای کاری بدیدن علی آمده بود . درضمن صحبت ، ناگهان دل پردردش بخروش آمد و گفت در آن ایام خوش ، تو از یاری بخت بخواهش نهاد پاکت رفتار کردی و پند ابلهانه مرا نپذیرفتی اما اگر یادت باشد گفتی : « در مقابل دلیل عاقلانهٔ تو پاسخی ندارم . » آن پاسخی را که تو ندادی من بعد ها از زندگانی گرفتم. ای کاش دریغ نکرده بودی تا عمریرا بدرد وحسرت نمیگذراندم گرچه شاید امروزهم نمیدانی چرا خوبی ، چون تو به تمنا ودستوردل کار میکنی ، دل جوانمرد هرگز بدلیل عقل کوته نظران رسیدگی نکرده و پاسخ نداده است .

پس بگذار من برایت بگویم : آنروزها که تو با رفقا محبت و کمك میکردی درختی بودی که پیرامون خود گل میافشاندی ، منهم مثل تو درخت برومندی بودم اما گل نمیدادم ، خیال میکردم قوتم را باید برای بالا رفتن نگاهدارم . از گلهای تو زمین دانه برمیداشت ، خاطر بچها از دوستی تو آکنده میشد ؛ از آن دانه ها تخمها باطراف می پاشید و دامن صفایت همواره پهنا میگرفت . منت داران خوبیت را بدوستان و خویشاوندان میگفتند ، آوازهٔ نیکیت در گوش جان ها

مینواخت وجمع هواخواهانت هرروز افزون میشد . من در بیابان تنهائی همان یکه درخت بی‌بر ماندم ، گرد تو باغی پراز گل ومیوه ببار آمد و در میانت گرفت . در گلزار نیکیها که کرده ومیکنی ، دایم بگردش و تماشا ودرتفریح و سروری ، هردری برویت باز و هرچهره ای از دیدنت خندان است . بهرگلی دست درازکنی رایگان بچنگت میآید ، یاران از یاوریت لذت میبرند ، وای برمن که در دلها برویم بسته ، کار و زحمتم را به نیم بها نمیخرند . . .

علی برقت آمد و گفت اما جای تو در دل من خالی است ، بیا بنشین و بهرچه میخواهی فرمان بده .



پزشك چشم

رفته بودم پیش چشم پزشك که ضعف چشمم را اندازه بگیرد و برایم شمارهٔ عینك معلوم کند. از آنجا بعینك فروشی میرفتم، برفیقی برخوردم، ازمقصودم پرسید، مغلطه کردم وحرف دیگری بمیان آوردم. البته سؤال او معقول نبود اما منهم ازخودم گله مند شدم که چرا حقیقت را پنهان کردم.

با خود بگفتگو و کشمکش پرداختم و دریافتم که دلم نمیخواهد کسی بداند بعینک محتاج شده ام. برای ثابت کردن بی‌تقصیری دل، بنظرم آمد چه بسا مردم دانشمند و فیلسوف مآب را هرروز میبینم که پیش دیگران نوشته را دورمیگیرند و میخوانند که عینك نزده و ضعف چشم را که از گذشتن سالها حکایت میکند مخفی کرده باشند، رشتهٔ این خیال بدرازا کشید، دیدم بیشتر کارهای ما خود نمائی وجلوه سازی ورنجمان نیز ازهمینجاست. میخواهیم بزور ومحنت فراوان خود را جز آنچه هستیم نشان بدهیم تا بیش‌از آنچه شایسته‌ایم بناحق بدست بیاوریم؛ میخواهیم کارآمدتر، داناتر، درست‌تروخوبتر از آنچه هستیم بنمائیم ودایم از این رهگذر در رنج وعذابیم.

آیا ممکن است یك جوانمردی بگوید من برای دوستی ساخته نشده ام، با وجود اینهمه معرفت ومعلومات، گذشت وفداکاری ندارم، قدری هم حسودم، از سعادت دوستان زیاد خوشم نمیآید و از تعریف

فراوانیکه برای دوستی، میکنند چیزی نمیفهمم ؟ آیا هرگز نیم ساعت با کسی صحبت کرده‌اید که آشکارا یا درلفافه ازخوبیهای خود وبدیهای دیگران چیزی نگوید ؟

اگر بدقت در رفتار و گفتار خود و دیگران تأمل کنیم خجالت میکشیم و از اینهمه رنج کودکانه که برای ظاهرسازی میبریم ملول و بیزار میشویم و یا خود را در بازیخانه می‌بینیم و بهمه و بخودمان متصل میخندیم .

آیا اگر انسان محکوم بخود نمائی و جلوه فروشی نبود زندگی چه صورتی‌پیدا میکرد ؟ آیاخوشتر میشدیم یا ناخوشتر ؟ اما مقصودم اینها نیست . در اتاق انتظار پزشك چشم وقت میگذراندم ، پیرمردی روبروی من نشسته عینك سیاهی داشت وسرش دایم پائین بود . گاه‌گاه باحرکت دست و سر بزیر و بالای خیالات خود کمك میداد . بعوض آنکه منهم بفکر خودم باشم وگره از کارها بازکنم یا گره تازه ای برمشکلها بزنم ، مـواظب او بـودم ، میخواستم بدانم چه فکر میکند ، وقتی دستش را بطرف بالا میاندازد با که دعوا دارد وچه ضربی‌را ازخود دور میسازد، وقتی انگشتها را مثل اینکه سیبی دردست بغلتاند حرکت میدهد چـه نقشه ای برای ربـودن خوشیهای بی‌پایان دنیـا میکشد . اتفاقاً یك بچهٔ هفت یا هشت ساله روی نیمکت دیگر کنار مادرش نشسته و چشمها را بمن دوخته بود . دیدم ما همه مجذوب یکدیگریم ، دیدن‌آدمها یکی از ضروریات وتفریحات بزرگ ما است . البته متوجه شده‌اید درخیابانهای تنگ مردم بفشار از هم میگذرند و این زحمت را برگردش در جاهای گشاد وخلوت ترجیح میدهند، برای این است که یکدیگر را از نزدیك

تماشا کنند و وجود وخیالات خود را درهم بیامیزند .

در این ضمن پیرمرد دیگری آمد و رشتهٔ فکر مرا برید ، معلوم بود که چشمش درست نمیبیند ، بدر و دیوار و شانه ها دست میمالید . پیرمرد اولی با مهر و غمخواری که بی نوایان با هم دارند ، دستش را گرفت و پیش خود نشانید ، صحبتشان درگرفت . جمله های اولرا نشنیدم اما یکمرتبه جیغ ودادشان بلند شد که ای آقا حقیقت میفرمائید ! شما همان دوست و همقطار دیرین و همان حسن جان عزیز منید ؟ . . . دیگری فریاد کرد که عجب دنیائی است ، من شما را حالا در چه حال خوش و کجا ها فرض میکردم !

آنچه را در مقام تعجب با نگاه و حرکات عضلات صورت میشود گفت چون چشم درستی نداشتند با فغان و آه و افسوس جبران کردند . و اما من دنبالهٔ صحبتشانرا ازدست ندادم ؛ اولی گفت خوب ، برادر تو چرا یك مرتبه از ما بریدی ، آنهمه قهر و ناز و فحش و بدگوئی برای چه بود؟ بگذارراستش‌را من بگویم، سی‌وپنجسال میگذرد ، هرچه بوده گذشته ، نمیخواهم تقصیری بگردنت بگذارم ، هرگز یادم نمیرود سی و پنج سال پیش یك روز صبح با هم خوش بودیم ، میگفتیم و از دست آنها که بما اضافه مواجب نمیدادند گله میکردیم . پیشخدمت وزیر آمد و مرا احضار کرد، وقتی‌برگشتم و گفتم که مأمورخراسان شده‌ام ، رنگ تو تغییر کرد . آن ساعت نفهمیدم ، بعد ها که فکر کردم ، رنگ سرخ و زردت را درخیال دیدم . منهم بیگناه نبودم چون باطمینان دوستی ، خبر را با شوق وشعف بتودادم . خلاصه ، از آن روز تو با من دشمن شدی ، هرچه کاغذ نوشتم جواب ندادی ، شنیدم ازمن بدها میگفتی و کارشکنیها

میکردی . روزها و شبها فکر کردم و بزور و تفکر در ضمن اینکه میخواستم سبب دشمنیت را بفهمم ، بطبیعت و فطرتت پی بردم و فهمیدم چه اندازه حسودی و چقدر رنج میکشی ، دلم برایت میسوخت ، چکنم که دستم بتو نمیرسید تا معالجه ات کنم ، اما ای کاش بآن مأموریت پر از زرق و برق نرفته بودم ، چه بلاها که بسرم نیامد ، تمام شدم .

آن دیگری بی اختیار و متعجب بالبخندی مرموز گفت چیز غریبی است ، من شنیدم شما از آن سفر فایده ها بردی و بار خودت را خوب بستی ، آنوقت برای آنکه نگویند چرا، تاجر شدی و هرروز سرمایه را زیاد کردی . البته سرمایه که باشد همه کار میشود کرد . من بیچاره با همان یك کیله جو هنوز باید بسازم . خداوند بخت بدهد ، اینها همه حرف است ، لیاقت و زرنگی معنی ندارد ، اگر آنروز بجای شما وزیر مرا احضار کرده بود و به آن مأموریت فرستاده بود . . . چه عرض کنم ، همهٔ حرفها بر سر یکقدم جلو رفتن است .

پیراولی خندهٔ درازی کرد و گفت بخدا بعد از سی و پنج سال تو همانی که بودی ، یکذره هم عوض نشدی ، تأسف میخورم که چقدر باید در این مدت از تصور اقبال من رنج برده باشی ! حالا بشنو که از آن سفر چه عاید من شد . زن عزیزم مرد ، پسرم آبله در آورد و او هم مرد ، حالت جنون پیدا کردم و استعفا دادم ؛ پس از دوسال که خانه ام را در تهران فروختم و آنجا خوردم، با آنچه مانده بود بکسب و کار مشغول شدم ؛ خدا میداند از ناشیگری چه رنجها کشیدم ! سه بار تا لب پرتگاه ورشکستگی رفتم و برگشتم . الان که پیش تو نشسته ام روزگارم خیلی بد است .

دومی فریاد کرد که راست میگوئی ؟ تو الان صاحب چیز نیستی !

اولی تبسمی کرد و گفت حسن جان یقین داشته باش و خوش باش که من ازتو بیچاره ترم ، میدانی که من چقدرتورا دوست داشتم ، هنوز هم دوستت میدارم ، دوستی را مثل عمر گذشته نمیشود فراموش کرد. بیا علی رغم روزگار که این همه مایهٔ بیمهری و فراق در دل من و تو گذاشته دوروزهٔ آخر را با هم بگذرانیم ، چشممان که خوب نمیبیند از صدای همدیگر خوش باشیم بشرط آنکه با من یکی حسودی نکنی تا توهم ازدوستی لذت ببری .

دومی سر خجالت بزیر افکند و گفت در مورد من اشتباه کرده بودی، لکن بهر صورت من از امروز در دوستی و بندگی تو حاضرم ، خواهی دید که مقام و مأموریت سهل است ، اگر از ما دو نفر یکی را به بهشت احضار کنند من تورا بزور خواهم فرستاد .

ازغم این گله‌گذاری وآه وافسوس واز شوق این پشیمانی و عهد شکسته را دوباره بستن ،آب درچشمم جمع شد وگلویم گرفت ، باخود گفتم آمده بودم چشم سر را روشن کنم ، چشم دلم روشن شد ، چه درس عبرت و پند حکیمانه ای گرفتم ، ای کاش این گفتگو را همه‌کس شنیده بود ، دنیا چه گلستانی میشد . نیت کردم برخیزم و بروم و رشته های دوستی را هر کجا پاره شده پیوند بزنم وهرجا سست است محکم کنم .

دراین ضمن نوکر پزشك آمد و گفت بفرمائید . پیراولی برخاست و روان شد . حسن جان عزیزش رو بنوکر فریاد زد که من باید اول

بروم ! چشم من دارد کور میشود ، پیش آمدن که دلیل جلورفتن نیست ، این چه محکمهٔ خَرابی است ! . .

پیرمرد اولی برگشت و با لحنی پرازاندوه و ناامیدی گفت دیدی حسن ، باز رفتی نسازی . . . .

دیدم بدبختانه نمیشود با عهد و پیمان بد دلیرا چاره کرد .



استواری

هر که در راه پست و بلند و تاریك زندگی استوار نرود ، عقل و دل و اراده اش دایم درستیز و جانش درعذاب است .

استوار کسی میرود که چراغ منزل مقصودش همواره در درگاه این شب خیـال بدرخشد و چشم دلش را روشن کند . چنین مشعل و مقصودیرا باید دل خواسته و عقل پسندیده و رسیدن بآنرا اراده بعهده گرفته باشد .

منظور را باید با اجازهٔ دل انتخاب کرد . بگذارید دل ، خوب به بیند و در میـان خواستنیها آنچه را دوست دارد بپسندد . اگر آن خواستنی را عقل نپذیرفت منظور دیگری انتخاب کنید . بهرحال در این دنیا ، خواستنی که موافق میل شما و پسندیدهٔ عقل باشد بسیار است . وقتی چنین منظور دلپسند و معقولی را یافتید آهن اراده از آتش ایمان تیز خواهد شد و راه کامیابی را در میان کوه مشکلات هر روز قدمی خواهد برید . هدفیرا که دل جسته وخرد پذیرفته باشد جزطریق راست راهی ندارد ، آنکه چنین هدفی دارد پیوسته درست و محکم میرود و ازسستی و تردید و دودلی آزاد است و چون میداند که ناچار منظورش باخیر دیگران قرین و وجودش مورد احترام و ستایش است ، همواره با دلی آرام و روانی شاد و آسوده زندگی میکند .

صفای خاطر یعنی تنها نعمت حقیقی ، نصیب کسی است که دل و

عقل و اراده اش دست از جنگ و ستیزه برداشته و زبان یکدیگر را فهمیده و هر سه یك چیز بخواهند و با هم بصلح و آشتی باشند. این حال بهشتی جز بتدبیر و کوشش فراوان بدست نمیآید ولی هر که توانست یك قدم براهی برود، قدم دیگررا هم میتواند بردارد.

آنکه در زندگی بهدفی چشم دوخت ناچار برای ایجاد موافقت بین عقل و دل و اراده درمجاهده است. هرروز خود را بهترمی‌شناسد و برخویشتن مسلط‌تر میشود و در مقام بلند اخلاق یك پله بالاتر میرود. کوشش دشواری است، ضعیفان و نااستواران زود خود را مغلوب می‌بینند و دست ازمجاهده برمیدارند اما باید بدانند که پیوسته در راه مقصود رفتن دلیل کامیابی است و از جنگ برنگشتن امید فیروزی. کسیکه منظور خردمندانه و بلندی در نظر گرفته و براه مقصود میرود ناچار باید برمرکب اخلاق استوار باشد و با صفات مردانگی و پایداری خود را بیاراید. این منظره و وجود را دیگران بچشم احترام مینگرند و ستایش میکنند زیرا شخص استوار ستون و تکیه‌گاه ناتوانان و مرد محکم مایهٔ قوت نفس و بخشندهٔ امید است.

شرح حال بزرگان روزگار که در عزم خود مثل سیل دمان از هیچ سنگ وسختی رونگردانیده‌اند، روحهای پژمرده و خواب رفته را بیدارمیکنند و نشاط می‌بخشد.

آنکه گاه همتی بروز میدهد و یك بار کار دشواریرا از میان برمیدارد، هنوز آن مرد استوار که گفتیم نیست، وجودی است که تعادل یا توافق قوا ندارد، یك لحظه اراده را برعقل یا عقل را براراده یا دل را بهر دو چیره میکند و کاری از پیش میبرد و باز چون بین قوا

هماهنگی نیست ازعمل بازمیماند ودستخوش وتسلیم پیش آمد میشود .

مرد استوار دایم و ملایم بدنبال مقصود میرود و از هیچ مشکلی برنمیگردد . استواری و استحکام ، بر هوش و ذوق و قریحه میچربد. ریاست و حکمروائی درهرجمعیت و گروهی کوچك یا بزرگ ، با مردم استوار است. چه بسا شخص با هوش و فطانت که از سستی اراده و نداشتن هدف ، هرروز ازشاخی بشاخی می‌پرد و هرگز بجائی نمیرسد .

اهل جهان درسفر زندگانی برسرهزارراه حیرانند وهمینکه یکی را درراهی استوار به‌بینند نعمتی می‌شمرند وبعقبش میروند. از اینجهت همه وقت مردم استوار مورد اطاعت و پرستش بوده وحتی هوشمندان و علما با دست و پای لغزان بدامن ایشان آویخته و بدنبالشان رفته اند .

مرد استوار یعنی کسیکه مردانه و باعزم و اراده و شکیبائی ، مقصود نیك وممدوحی را دنبال میکند ، درهرحال وروزگارکه باشد از خودش خوشنود ومورد احترام دیگران است .



نصیحت

رفیقم گفت فلانی را دیدم کسل و پژمرده ، از بخت و روزگار خیلی شکایت داشت. بی‌اختیار با هرچه ازاستادان وعارفان علم زندگانی بخاطر داشتم نصیحتش دادم و هر چه تجربه از عمر گرفته ام بی مضایقه نثارش کردم . باصرار ومجادله پندهای حکیمانهٔ مرا رد میکرد و معلوم بود که دل پری ازدنیا دارد . البته دراینموارد ناصح باید خیلی باحوصله وصبور باشد . با وجود آنکه کارواجبی داشتم وازفوت آن زیان میدیدم وظیفهٔ انسانیت را از دست ندادم و مدت درازی وقت خودمرا صرف مباحثهٔ بارفیق نامرادکردم. میدانید که‌روح زخم خورده‌را مرهم گذاشتن کار دقیق و دشواری است ، دردش زیاد تر میشود . ولی هر طور بود بالاخره بقدرت بیان واستحکام منطق ، پس از گفتگوی بسیار براو فائق آمدم واصل خوش بینی و امیدواری وکار ونشاط را بجای پژمردگی و ناامیدی و دست از دنیا شستگی در خاطرش جانشین کردم و بیك روح مرده جان بخشیدم .

خودم از خوشحالی بهیجان آمده و سینه ام از وجد و شعف باد کرده بود . دلم میخواست یك جمله ای پیدا کنم که هرچه بزرگان از اول دنیا نصیحت داده اند در آن باشد ، آنوقت او تا فردا ازمن توضیح بخواهد ومن حرف بزنم . ولی گلویم ازذوق گرفت وساکت شدم .

رفیق نصیحت‌پذیر مثل طفلیکه بازیچه‌اش را باو پس داده باشند ،

ذوق کنان برخاست و گفت میروم و بخت را در هرجا پنهان شده گیرش میآورم ، من باید بابخت هم آغوش باشم ؛ بخت ، نوکر گریز پای من - است ، از این ساعت من خوشبختم !

مثل آنکه خواب بوده و آنهمه گفتگو را در خواب کرده باشم یکمرتبه بیدارشدم و بعد از یکی دودقیقه که حرفهای رفیق دوباره جان گرفته را درخاطرشنیدم وفهمیدم ، دلم فروریخت و بنای زدن گذاشت. از خودم پرسیدم چرا دلت میزنند ، از چه ترسیده ای ، مگر زیر پایت چاهی بازشده یا گرگی روبرو می‌بینی ؟ نمیدانم چه مدت فکر کردم که بفهمم چرا دلم فروریخت ، وقتی فهمیدم عرق از پیشانیم میچکید و بدنم میلرزید ؛ فهمیدم که از تصور خوشبختی آن بیچاره وحشت کرده ام ، میترسم راستی برود و بخت را پیدا کند !

من آنهمه نصیحت و پند را دادم که شعور و برتری خودمرا ثابت کنم ، آنهمه قدرت بیان واستحکام منطق بخرج دادم که باو بفهمانم که من ازتو داناتر ومتین‌تر واستوارترم ، هرگز خیال نمیکردم باین آسانی نفسم دراو بگیرد ، دیوانه نبودم که کلید گنج سعادت را بدست دیگری بدهم !..

هر جا می بینم رفیقی باصرار نصیحت میدهد این حکایت یادم میآید .



لغزش

محمود از بچگی پشتی کم‌زوران بود، همواره با ابر خیال از چهرهٔ نیکی و داد، نقش ها میبست و میگسست تا آنکه بزرگ شد و دریافت که خوشبختانه این آرزو در دل پدران ما نیز بوده، اندیشه ها کرده و در این راه مراحلی پیموده اند. دانست که یکی از رشته‌های دانش، علم حقوق است. این کلمه پیوسته پیش چشمش آویخته بود و هر لحظه بصورتی از خوبیهای جهان جلوه میکرد. یقین داشت که اگر روزی دیده ها باین چراغ روشن شود، در طریق زندگی کسی بخطا نخواهد رفت. بعدها که بروش دستگاه دادگستری آشنا شد باین حقیقت رسید که علم حقوق دردست بعضی، وسیلهٔ معیشت وسلاح نبرد وبرای برخی مشعلی است که پیش پای دیگران میگیرند. عزم کرد که اززمرهٔ اینان باشد و با هرچه روشنی ازدانشکده خواهدگرفت و با آتشی که ازذوق عدالت در دل دارد بدین مشعل مدد کند. بکار وکالت پرداخت و با خود دوپیمان بست یکی آنکه حامی آزردگان باشد ودیگر مردم بی‌خبر را آگاه کند که رمز نیکبختی، قناعت بحق خود و رعایت حقوق دیگران است.

چنین کرد وشهرتی بسزا یافت. چون گرمی سخنش ازنور ایمان بود دردلها می‌نشست وغریزهٔ رحمت را هرجا خواب رفته وافسرده بود بیدار میکرد.

در هر مورد کامیاب و در دادپروری هر روز دلیرتر میشد . بیانش همچو باران بهار که برزمین تشنه ببارد ، تند و روان شده بود و خاطر ستمدیدگان وتشنگان انصاف را آسایش می بخشید ودوستداران فصاحت و دلدادگان هنر گویندگی را ازشوق مفتون میساخت . چندی گذشت تا ازاینهمه موفقیت خانهٔ دلش پراززینت و نگارگشت و نقش سادهٔ طبیعت پوشیده شد . خودستائی درضمیرش سر برافراشت و برخواهش دادگری چیره گشت اما خودمتوجه نبود وخیال میکرد هرچه میکند دادبخشی ـ است ، میزان داوری را عمل خود میانگاشت وعدالت را پیرو فکرخود می کرد .

سالیان دراز بود که دعوای مهمی دوخانوادهٔ بزرگ را درمرافعه وکشمکش بویرانی میبرد . وکلای مدافع ازهرطرف داد سخن میدادند و پیروزی را مایهٔ بلند نامی واقبال خود میدانستند . جوان ما پنهانی در دل داشت که در این معرکه زورآزمائی کند و بیانرا بحد سحر و صیت هوشمندی خویشرا بسراسر کشور برساند . جانب یکی از دادخواهانرا گرفت ولی چنان باندیشهٔ خود پرستی و جاه طلبی گرفتار بود که پیمان دیرین را شکست و پیش از قبول وکالت حق را ازباطل نشناخت ، اما وقتی حقیقت را دریافت که دعوا را برده وحق را پایمال کرده بود !

همچو خورشید ، میـان همکاران بلند و درخشان شد اما کسی درون آفتابرا نمی‌بیند که چه التهاب وجوش وخروشی است .

بعد از این اگرچه بظاهر هرروز کامیاب و برومندتر میشد لکن زخم دلش ازخون ناروای حقی که کشته بود بیشتر میسوخت .

روزگار پیری فرا رسید ، روزی درخانهٔ با شکوه خود درصندلی مجللی لمیده بود و باخگر فروزان بخاری نگاه میکرد و در شعله های آتش که پرخاش کنان هرلحظه بر یکدیگر گردن میکشیدند و لحظهٔ دیگر فرومی‌نشستند ، پیکارزندگیرا میدید . متوجه شد که اگر شعله‌ای می‌نشیند، دیگری که ازاوزائیده بجایش برمیخیزد . ازوجدبخود بالید که شعلهٔ جان من نخواهد مرد ، مثل پرویز پسری دارم هنرمند و پرهیزکار نجیب و جوانمرد ، بعد از مردن در شعلهٔ وجود او زنده خواهم بود ، خوب‌تر ودرست‌تر زندگی خواهم کرد . ای‌کاش میتوانستم از این ورطهٔ هولناك که در دل دارم خبرش کنم و روح رنجور خود را در این زندان نشانش بدهم که چگونه از یك پای خطا در این پرتگاه بشکنجه افتاده و راه بیرون شدن نمییابد ، تا بداند که اگر پدری بدین استواری میلغزد پسرهم هرچند متین و پا برجا باشد باید ازلغزیدن بترسد .

دراین فکر با خود بکشکاش بود که ناگهان پرویزسررسید ، دلش ازدیدن فرزند فروریخت زیرا عکس خیالات آشفتهٔ خود را در صورت او مشاهده کرد ، اما وهم و خیال نبود ، راستی چهرهٔ پرویز گرفته و آثار پریشانی از رخسارش هویدا بود . گفت موضوع تازه ای برای نوشتن بیدا کرده‌ام اجازه بدهید برایتان بخوانم ، اگرازعهدهٔ پروراندن این حکایت برآیم افسانه یا سرگذشت مفیدی خواهد شد .

پدر بسر اشاره کرد که بخوان .

پرویز روبرو نشست وسرش را درکتابچهٔ یاد داشت فرو برد و گفت در این زمین نساخته که دو خانه با ما فاصله دارد ، در یك اتاق

خراب و بی در و بند ، پیرزن نابینائی بـا یك دختر هفت یا هشت ساله منزل کرده اند . پیرزن از حرف زدن میگریزد اما چون یك هفته است هرروز برایشان پول و غذا میبرم دیروز دل پردردش را بروی من بـاز کرد و نالیدکه من زن پسر عمویم بودم ، دارائی زیادی داشتیم ، ده سال بود که شوهرم بر سرملك و آب با همسایه اش دعوا داشت ، عاقبت یك وکیل خدا نشناس حق ما را گرفت و باوداد . هرگز یادم نمیرود، اسم آن وکیل محمود بود ، از خـدا سزا بگیرد ! هر چه داشتیم بهزار اسم بردند ، شوهرم دق کرد و مرد ، پسرنازنینم را کشتند ، آدم کشته بود اما بخدا تقصیر نداشت از ده سالگی برای من و خواهرهایش از دکانها خوراکی میدزدید . مـا که جز او مـردی نداشتیم ، کم کم دزد شد ، یك شب بخانه‌ای رفته وازناچاری صاحب‌خانه را کشته بود . دخترهایم همه بی‌شوهر مردند ، تنها محترم شوهر کرد و سر زا رفت ، این منیژه از او مانده . . . .

آقا ، اگر رحم داری کاری بکن که من بمیرم ، این بچه را هم بدختری بردار . . .

مثل آنکه دیوی درخیالش پیداشده‌باشد، صورت پدرهر آن از وحشت مبهوت تر و درمانده تر میشد . وقتی حکایت باینجا رسید پرویز سر را از کتابچه برداشت و در پدر نگریست . پیر گناهکار تاب تحمل نگاه فرزند را نداشت ، چشمها را بهم گذاشت و گفت آری پسرجان ، آن وکیل خانمانسوز من بودم ! یك پا غلط رفتم وحاصل عمری را تباه کردم ، تو هشیار بـاش که کودك نفس را در هرقدم از خود پرستی و گمراهی نگاهداری .

دیگر هیچ نگفت ، چند روزی بیمار و بیهوش افتاد وجان سپرد..

پرویز ثروت پدر را هر چه بود به تیمار دل جفا دیدگان صرف کرد و برای آرامش روح پدر کار وکالت و خدمت مظلومانرا پیش گرفت .



میلتن از کوری خود مینالد



وقتی می‌بینم بیابان تاریك و بی‌پایان زندگیرا نیمه نپیموده مشعلم خاموش است ؛

وقتی جانم از آتش ذوق وهنر بیهوده در سوز و گداز و روانم از خشم پروردگار در هراس است که چرا خدمت نمیگزارم و حساب نمیپردازم ،

عاجزانه میپرسم : کردگارا ، مگر شب تاریك را هم کاری مقرر است ؟

فرشتهٔ شکیب ناله‌امرا می‌برد وصلا درمیدهد که ای بنده ، خدا بکارتو و بعطایای خود نیاز ندارد ؛ خدمت ، کسی میگزارد که بند را آسانتر بگردن مینهد . دراین شاهانه دستگاه ، هزاران بفرمان درشتابند و زمین و دریا را پیوسته می پیمایند . اما آن نیز که شکیبا در انتظار ایستاده خدمتکاراست .

میلتن شاعرانگلیسی

شرمساری

بعد از ظهر روز پنجشنبه ادارات تعطیل است . چنین روزی بود که آقای رازی معاون اداره با خاطری مسرور و چهره ای گشاده کارها را بسرعت انجام میداد تا هنگام رفتن ، روی میزش کاغذی نماند . پردهٔ با شکوه میز مهمانی و عالم محبت و لذت صحبت با دوستان ، پیوسته پیش چشمش آویخته ورفتارش با کارمندان و خواهش داران با آن احوال خوش آمیخته . دلش میخواست هر تمنائیرا برآورد و از نشاط خود بهر کسی نصیبی بدهد . تنها ملالش از این بود که چرا آن دوپای ساعت ازگشتن بدوربی‌انتهای زمان وامانده ، خسته میرود و کند میچرخد . میخواست هرچه زودتر وقت بگذرد و هنگام رفتن برسد.

یك ساعت ازظهر گذشت وموقع رفتن فرا رسید . نگاهی خندان بمیز پاك رفتهٔ خود کرد و برخاست و آمادهٔ حرکت شد . پیشخدمت آمد وتلگرافی بدستش داد ، نوشته بود :

از ملایر وزارت . . .

آقای صبوح مریض ، محتاج عمل فوری ، اجازهٔ عزیمت .

مثل اینکه تردید و مناقشه ای در ضمیرش دست داده باشد صورتش درهم شد و بنا به تصمیمهای مختلف ، دو سه بار تلگراف را روی میز گذاشت و برداشت . در آخر برای آنکه پاکی روی میز لکه دار نشود تلگراف را در کشوگذاشت و براه افتاد .

هوا سرد بود و کوچه ها از برف پوشیده ، رازی عضلات را بهم می‌فشرد و سرش پائین بود و بشتاب مـیرفت اما این شتاب و گرفتگی همه از برف و سرما نبود ، در خاطرش هم باد سردی میوزید . همینکه باتاق گرم رسید و روی خندان وخوش آمد میزبان وشادی رفقا را دید ، ابرهای تیره از آسمان خاطرش رفتند ، دلش روشن شد و آن غم مجهول که چون خاری درجانش میخلید آرام گرفت .

با دوستان میگفت و میشنید و بیش ازدیگران خوشحالی میکرد ومیخندید . اما گاهی در میان صحبت وخنده خاموش می‌شد و نگاهش بدنبال نقطهٔ نامعلومی میرفت . اگر کسی ازدرونش خبرداشت میدانست که آن بشاشت پر صدا برای نشنیدن بـانك ملامتی است که در گوش هوشش غوغا میکند ،

هر طور بود روز را بپایان آورد و بخانه رفت ، تنك حوصله و پریشان بـود و اهل خانه را از مشاهدهٔ احـوال آشفتهٔ خـود ناراحت میداشت . از هوای بسته سرش چنان داغ و نفسش کوتاه میشد که با وجود یخ بندان ، مدتها در ایوان و حیاط مینشست و راه میرفت . فردا صبح ازرختخواب برنخاست و بیهوش افتاد ، معلوم شد ازسرمای سخت دبشب سینه پهلو کرده . چند شب و روزی ازخود بیخبر بود ، شنیدند میگفت : چرا جمعه تعطیل است ، نگذارید بمیرد، عملش کنید، بگوئید بیـا یـد . . .

شنوندگان، فغان وجـدانرا هذیان می‌پنداشتند ، نمیدانستند که بیمار ازملامت وجدان بیشتر درعذاب است تا ازشدت مرض .

بیماری تن را باید مداوا کرد ، نالهٔ وجدانرا هم باید شنید ودرد روح را درمان نمود .

پس از آنکه حدت ناخوشی فرونشست و رنجور بخود آمد یك خار پنهانی همواره بجانش نیش میزد و میگفت بگو که « بیچاره ای در چنگال مرض گرفتار است ، بروید و بدادش برسید » ولی چون هم میبایست بگوید که « تلگراف خبررا در کشومیز گذاشته‌ام » خودپرستی بر راحت وجدان میچربید و هیچ نمیگفت و جانش از این خودداری ریش میشد .

هنوز باین حقیقت نرسیده بود که برای خوشبختی راهی آسانتراز آزادی و آسایش وجدان نیست .

طولی نکشید که شفا یافت و با قدمهائی از بار خجالت سنگین و دلی از وحشت کردهٔ خود لرزان ، باداره بازگشت . اتفاقاً روز گذشته بریاست اداره منصوب گشته بود ، همکاران هریك بزبانی تهنیت میگفتند واودرنهان اشك حسرت میریخت که ای کاش راستی لایق این مقام بودم ، زشت را مشاطه زیبا نمیکند و ازتبریك دوستان، بدی خوبی نمیشود . گر آن بینوا مرده باشد من قاتلم واگر نمرده باشد سهل‌انگار و نالایق. بهر حال در خور این مقام نیستم ، این پله زیر پای وجدانم لغزان و خاطرم دایم دراضطراب است .

گوئی در آن کشوی میز، ماری بقصد جانش دهان اززهر آکنده و در انتظار باشد ، خطهای موحش آن تلگراف متصل درنظرش به پیچ و تاب بود ، جرئت آنکه کشورا بگشاید یا از آن واقعه صحبتی در میان بگذارد نداشت .

خبر آوردند که خانمی تقاضای ملاقات دارد . از ترس آنکه مبادا باز حاجتی ناروا بماند و زنجیر گناهش یك حلقه گرانتر بشود ، اجازهٔ ورود داد . پیرزنی خمیده بدست و بازوی پسر کوچکی آویخته وارد شد ، گفت آقا من مادر . . .

گریه مجالش نـداد ، دستها را روی چشم گذاشت ، میلرزیـد و میگریست . چشم و دهان رازی از وحشت باز شد ، فریاد زد شما مادر صبوحید ؟ ! بچه بگریه افتاد و گفت آقای صبوح پدر من بود ، در ملایر مرحوم شد . . .

پیرزن از گریهٔ طفل ساکت شد و همینکه فرزند بی‌پدررا آرام کرد ، با صدائی گرفته و لرزان گفت : آقا من مادر بدبخت مهدی صبوحم ، وقت مردن میگفت آقای رازی با من همدرس و رفیق بود ، بعد از من برو پیش او بگو که ما جز شما کسیرا نداریم . . .

آقا بخدا نوجوان من خودش را فدای اداره کرد ، هرچه کردیم بی‌اجازه به تهران نیامد ، از اینجا هم که اجازه ندادند . . .

سیل اشك از صورت مادر و فرزند میریخت .

رازی بی اختیار فریاد زد ای امان این صبوح همان مهدی مـن بـود ؟ !

پردهٔ مهیبی از پیش چشمش گذشت : خود را دید با مهدی صبوح در دبستان روی یك نیمکت نشسته ، یادش آمد چقدر مهدی را دوست میداشت ، دید با هم جوان شدند و باز دوست بودند ، چه ایامی در سختی و خوشی با هم بسر آوردند ، رازها و نیازها داشتند ، پس از آن

سالها فاصله شد . باز خود را خوب نگاه کرد و دید ! آری دید که در دبستان و بوستان و در همه جا کارد برهنه ای پشت سر نگاهداشته ودر کمین بـوده است تا فرصتی پیدا کند و بجان دوست فرو ببرد ، عاقبت این مجال در اداره بدست آمد !

ازشرم وندامت زرد وسفید شد ، جانش ازنوك انگشتان میرفت ، چندی قدرت گفتن یا برخاستن نداشت . همینکه بحال آمد زیر بازوی پیر و دست طفل را گرفت و هردورا بمنزل برد و برصدرخانه نشانید ، گفت این مادر و این فرزند من است ، تا عمر دارم طـوق خدمتشانرا بگردن خواهم داشت .

بعد ها محور فکر رازی و پند و درسی که همواره بهمکاران و فرزندان خود میداد این بود که در وظیفهٔ اداری درنك وغفلت نکنیم ، گاه بچشم خود می‌بینیم که ازاهمال ما ، یکی بجان میآید امـا چه بسا جانها که از لاقیدی ما بلب میرسند وما نمی‌بینیم .



یار نازك بین

این یار نازك بین که نصیب من شده دل مرا کوهی میداند که هرچه سربارش کنند باید ببرد و دم نزند. هرروز و هرساعت سراسیمه شکایت و رازی میاورد و بمن میسپارد، نمیداند که دل من دریای طوفانی است که یك پرکاه را مدتی درخود نگاه میدارد. این است که منهم هرچه شنیدم بشما میگویم ومیسپارم که بکسی نگوئید. اما راستی اگر یارجانی میخواست قصه‌اش هرجائی نشود نمی‌بایست بمن بگوید.

حالا خیال نکنید امروز میخواهم راز شگفت و حکایت عجیبی برایتان نقل کنم. قصهٔ امروز هم مثل قصه های دیروز و فردا کهنه و آزموده ودر آزمایشگاه عقل، معما وسنگی است که هنوز حل وتجزیه نشده و رمزدرونرا بدست نداده.

هزار بار این داستانرا بگوش شنیده و بچشم دیده اید، بار هزار و یکم که میخوانید باز مؤثر خواهد بود، چون سر قضیه پنهان است. این آفتاب سوخته وآسمان کهنه را هردفعه که بچشم هوش تماشا کردید بازعجیب وتازه است، هردفعه که دردریای وجود خود نگاه کنیم بازازتماشای شگرف پیچیدگیهای طبیعت وهوسهای خود مبهوت میشویم.

رفیق همخانهٔ من نه تنها بچه ای است پی‌جو و کنجکاو، روحی

است مجروح که یك صورت خیالی از جهان دیگری پیش رو گذاشته خود و دیگرانرا بآن خوبی وزیبائی میخواهند ، یکی از اینروز ها از شوریدگی خواهشهای دل خود خسته و بیزار ، بسروقت من آمدو گفت الان درفلان مجلس بودم ، فلان آدم که میشناسی نطق میکرد ، میدانی من چقدر از حرف زدنی که برای خودنمائی باشد نفرت دارم ، وقتی میبینم یکی بیخود نطق میکند اصلا بمطلب گوش نمیدهم ، فکرمیکنم این آدم مقصودش از این گفتنها چیست ؟ البته خودشرا خیلی مهم و قشنك وخوب ودوست داشتنی میداند اما میخواهد با این حرفهای ساختگی که امروز میزند و هیچ باورش نیست ویقین دارد که دیگرانهم باور نخواهند کرد بازخودرا محبوبتر و مهمتر ویامهیب تر بسازد .

حرکات ناطق خیلی بنظرم خنده دارمیآمد ، با چشم و سرو دست و پامیخواست بسخن سست و بیمزهٔ خود رنك و طعمی بدهد . حقیقتاً بیمعنی میگفت یعنی حتی میتوانست حرفهای پیش پا افتاده راکه از فرط تکرار معنی ندارند، طوری پیش و پس بگذارد که صورت تازه‌ای داشته باشد وشنونده رابیدار کند. دراین خیالات ومشغول خرده گیری وخنده‌های درونی بودم ناگهان متوجه شدم مرد آشنائیکه درکنارم نشسته سری بمن تکان میدهد وچشمها رابحالت مخصوصی بطرف من خمار میکند ولبها را یواشکی بدندان میچسباند. برخوردم که منهم دارم همین اداهارا ازخودم درمیآورم، بایکدیگر همفکر وهم ادا شدیم. حرفها و حرکات ناطق را یك بیك با نگاههای مسخره ولبخندهای بدتراز خنده و حرکات بدتراز فحش چشم وابرو ودهان ، هزار تعبیر مضحك میگردیم .

راستی یادم رفت بگویم که من بیجهت از شخص ناطق خوشم نمیامد. اگر بپرسید چرا؟... نمیدانم چه بگویم... شاید برای آنکه... نمیتوانم بگویم، چرا خودتان نمیفهمید، مگر نشنیده‌اید خدا حسادترا ده قسمت کرده و نه قسمت آنرا بعالم نماها بخشیده؟

خلاصه آنقدر از این آشنا و هم ادای چیز فهم خوشم آمد که در دل رفیقش شدم و دیدم واقعاً باید دوستش داشت چون پیداست که از مسخره کردن ناطق مقصودش اینست که اعتقاد خودرا به کمال و علم و هنر من برساند، میخواهد بگوید جائی که توئی دیگران چرا باید حرف بزنند.... از فهم و هوشش حظ کردم.

ناگهان صحبت ناطق که شبیه بهمهمهٔ زنبور بگوشم میرسید روشن شد و مثل زنگ بلند خوش صدائی فضارا پر کرد، اول اسم خودمرا شنیدم و بعد شنیدم که میگوید جائی که آقای فلان (یعنی من) نشسته‌اند تشریح اینگونه قضایای علمی باعث شرمساری گوینده است دانش و ادب و اطلاع و تبحر ایشان نه بحدی است که بتوان...

پس از مدت درازی که سر را بلند کردم متوجه شدم آنکسیکه در کنار من نشسته چه‌لوس و بیمزه سر را بطرف من تکان میدهد و چشمها را خمار میکند و لبهارا بدندان میچسباند! دیدم عجب مرد نادان و فضول و چه بی انصاف و بی ادب است! مسخره کردن دیگران پست‌ترین خو و عادت مردم بیخرد است بخصوص وقتیکه همچو مرد نطاق و عالم محترمی مدتها زحمت کشیده و میخواهد گنجینهٔ تجربه و علم خود را رایگان نثار کند! دیگر بصورتش نگاه نکردم.

مرد صد و سی ساله

گفتند نزدیك شهرستان رضائیه در دهستانی مردی است صد و سی ساله. بدیدنش رفتیم، گفتگو همه از عمر و سن زیاد بود، جوانان میگفتند و میخندیدند و من زخلال خنده‌های جوانی میدیدم که پیری بنظرشان مضحك و غریب مینماید و عجب آنکه عکس فردای خویشرا در آن آینه نمی بینند

رفیق سالخوردی که همراه بود گواه تاریخی و علمی میاورد و با شور و شعف ثابت میکرد که عمر طبیعی دراز تراز اینهاست، تقصیر از ماست که بدست خود رشتهٔ زندگیرا با مقراض هوس کوتاه میکنیم، اما شور رفیق سالخورده نه برای امید بخشی بجوانان بود چه میدانست که جوان از فرتوتی نمیهراسد و پیریرا برای خود باور نمیکند.

او بخود امید میداد و آرزوی پنهان را بزبان میآورد.

بخانهٔ مرد کهن رسیدیم، بر تشك نشسته و بر دیوار تکیه کرده بود، ورود ما را دریافت و بسوی ما متوجه شد. از حرکت سر و چشمش پیدا بود که ازما حرف میزند و میپرسد لکن صدایش شنیده نمیشد.

زن خدمتکار بگوشش سر گذاشت و گفت آقای فلان، صاحب ملك ست، با دوستانش بدیدن تو آمده.

چینهای صورت پیر به پیچ و تاب افتاد، پس از چند دقیقه تامل

با صدائی که بزحمت شنیده و فهمیده میشد گفت میشناسم ، خوش آمدی.

بجوانان نگاه کردم و دیدم مثل آنکه ناگهان در حال شادی ، وحشت کرده باشند، خنده در صورتشان خشك شده و امادر قیافهٔ رفیق سالخورده دیدم که از خواهش دل خود پشیمان و از دیدن صورت آرزو بیزار است .

دو نفر زیر بازوی پیر را گرفتند و بگوشش گفتند برخیز که عکست را بگیرند. چون کودك خواب آلوده بی اختیار بود و اگر کمك آندو نفر نبود میافتاد . فکر میکردم ما که دست و پاداریم گاه از ناتوانی در رنجیم این بیچارهٔ ناتوان چگونه از وحشت عجز و زبونی تاکنون نمرده، چراغ عمرش از چه مدد میگیرد که از باد سرد و سخت فرتوتی نمیمیرد ؟

پیر مرد را تا نزدیك صندلی آوردند و گفتند بنشین.

گویا نمیشنید یا نمیخواست بشنود، از نشستن امتناع داشت.

یکی از ماها آهسته گفت میترسد بیفتد .

ناگهان معجزی شد، پیر مرد قد راست کرد و ایستاد و با صدای رسا فریاد زد : من نمیترسم ، هرگز نترسیده ام !

در یافتم که روان پیر به نیروی دلیری زنده است .

آری ضعف و رنج و عمر کوتاه ما از ترس است : ترس بیماری ، وحشت نداری دهشت پس ماندن ، خوف خوشبخت نبودن . . .

و گرنه مرد پر دل از صد و سی سال بیشتر عمر میکند.

☆☆☆

مهربانی

دایه آقا، یوسف را بیدار کرد و گفت وقت دبیرستان میگذرد، ذوق درس را باید از احمد همسایه یاد بگیری. با اینکه بینوا دیشب با مادر و خواهرش گرسنه خوابیده یک ساعت پیش با دل خالی سرش توی کتاب بود و میرفت.

یوسف از وحشت گرسنه خوابیدن بخود لرزید، پرسید از کجا فهمیدی که احمد شام نخورده؟

گفت از مادرش شنیدم، صبح زود آمد از من پول قرض کرد اما پسرش منتظر ناشتائی نشد و رفت.

حس همدردی و شفقت در نهاد کودك بر آشفت و سراپای وجودش را فرا گرفت. چون هیچ بلائی را سخت تر از گرسنگی نمیدانست احمد را درچنك و دهان دیو بد بختی گرفتار دید و جز خلاص او هر ملاحظه و فکر دیگریرا فراموش کرد. ببهانهٔ خرید کاغذ و قلم، اضافه بر مقرری روزانه از مادرش پول گرفت و کیفش را بجای کتاب از خوراکی و شیرینی پر کرد و باشتاب بطرف مدرسه روان شد. بهریك از همشاگردیها که در راه برمیخورد باسوز دل ماجرا را در میان میگذاشت، میگفت میدانی چه شده؟ احمد دیشب شام نخورده، بامادر وخواهرش گرسنه خوابیده اند!

بعضی از تعجب باور نمیکردند، برخی از تأسف خموش وغمگین

میشدند ، پاره‌ای چاره میجستند . گروه داسوختگان بدبیرستان رسیدند ودوراحمد راگرفتند. یوسف بعجله کیف راباز کردو پیش احمدبرد ، گفت این خوراکیها رابرای تو آورده ام .

یك لحظه چشم ودست احمد متوجه درون کیف شد امااز آنهمه نگاه بچه‌هاخجالت کشید ، سررا زیرانداخت ورفت ، گفت من سیرم ،میل بخوراکی ندارم . یوسف خیال کرد تعارف میکند ، نگاهش داشت و اصرار میکرد ، میگفت احمدجان بخور ، خجالت نکش ، توکه دیشب شام نخورده ای .

رنك پریدهٔ احمد سرخ شد، وچشمش ازاشك و خون لبریز گشت ، مانند درنده‌ای خشم آلود دریوسف افتاد وبرسرو جانش میکوفت ومیغرید. کودك مهربانرابزحمت ازچنگش بدربردند و احمدرا ملامت میکردند وناسپاس وسنگدلش میخواندند ، غوغائی بپا بود .

مدیر دبیرستان رسید وازقضیه آگاه شد . احمدو یوسف را باتاق خودبرد و گفت شماهر دونجیب و خوبید امادر این واقعه نادانی ازیوسف بوده ، نمیدانسته که‌جای ریش را باید بنرمی مرهم گذاشت، زخم دل را بستن کار کودکان نیست،خوبی بار منتی است که بدوش دیگری میگذاریم ، باید مواظب باشیم که‌روح اورا بااین بارسنگین نیازاریم ، مهربانی وخوبی رابایدپنهان بجاآورد وخود را نشان نداد ، نیکی را اگر بچشمها بکشیم زشتی و بدی میشود ، اول شرط مهربانی ، ادب و پرده پوشی است ، از گرسنگی مردن بهتراز دست خودنما زنده بودن است .

آرزو



گمان نکنید اینهمه خواهش و آرزوی دل ، تمنا و احتیاج وجود ما باشد، بهانهٔ ناخوش و ناراضی بودن است ، نالهٔ سازی است که دایم در دل ما مینوازد وزاری میکند. سازبی نوا و دل بی ناله هرگز نخواهد شد.

طالب واقعی آن است که در راه بی پایان طلب پویان است ، آنکه سر در گریبان نشسته و مینالد خواهان نیست ، برای سیه روز بودن پردهٔ غمی بسر کشیده تادر روشنائی حقیقت ، زحمت و رنج وادی عشق و تکاپو را نبیند.

آنکه نهاد ما را سرشته همچوخواسته که یا بیکار و نالان باشیم یا براه طلب در تکاپو. مایهٔ خوشی را در دل کوه و دریا و بر اوج افلاك نهاده، هر که راستی خواهان خوشی است همواره در کوشش است ، دیگران که تنها آه و آرزو دارند خود را گول میزنند. میگوئید آرزوی من شدنی نیست ، اشتباه میکنید آیا بارها از دیگران نشنیده اید یا وقتی سبزهٔ بهار دمیدو نسیم بهشتی وزید خودتان مکرر آرزو نکرده و با دوستان نگفته اید که ای کاش یکروزهم سر میگذاشتیم بصحرا ، زیر درختها میافتادیم و به زمزمهٔ آب گوش میدادیم .... آیا عجیب نیست که یك روز بصحرا رفتن مایهٔ آرزو و حسرت ما باشد!

میگوئید جمعه برای هزار درداست ، وقت دیگری هم که نداریم ،

اسباب کار که مهیا نیست، رفقا که همراهی نمیکنند ..

چه خواهد شد اگر راستی سر صحرا دارید، یك روز صبح خیال کنید که خدای نکرده ناخوش شده اید. در همان کیفی که هر روز هزار کاغذ پر بها میگذارید، چند لقمه نان و پنیر بی قیمت بگذارید و با همان پا که بکار و کسب میروید، بدر خانهٔ یکی از رفقا بروید و کولش بزنید و آنروز از شهر و زندگی فرار کنید و این آرزوی مشکل را انجام بدهید.

البته تا اینجا مخالفتی ندارید و بر آوردن خواهش باین کوچکی را ناچار ممکن میدانید اما میگوئید من دلم ثروت میخواهد، تندرستی دانش و فرزانگی میخواهم، گردش بیابان که مثال آرزو نشد.

بگذارید یك مثال بازتر از بیابان بیاورم. وقتی در کوچه برفیقتان میگوئید حقیقتاً خیلی مشتاق زیارتم اما چکنم که فرصت شرفیابی ندارم... آیا حقیقت میگوئید؟ اگر با آن رفیق کاری داشتید و از وجود او نفعی میخواستید آیا فرصت دیدار پیدا نمیکردید؟

اگر راستی آرزوی تندرستی و دانش و دولت دارید به بینید هر روز در پی این آرزو چند قدم برمیدارید، به بینید بخلاف راه این آرزو چند قدم برمیگردید؛ آیا خودتان برمیگردید یا دست روزگار شما را او اپس میبرد. با دست مخالف تا کجا مقاومت میکنید، آیا در این مبارزه هر چه قوه دارید بکار میبرید؟

فکر مانع و مشکل ما ناشی از نخواستن ما است، نا امید کسی است که راستی نیاز ندارد و دلش بهانهٔ غم میگیرد. از صد آرزو یکی نیست که نشدنی باشد، حتی پریدن در آسمانها که شوخی آرزوها بوده، امروز از شده های کهنه و بی قدر است.

خواهان واقعی هرگز ناامید نمیشود . باید در میان آه و دود غصه‌ها، جمال عشق و آرزوی حقیقی را دید و در پی آن با سر و جان دوید تا غم و درد تنبلی و ناامیدی روح را عذاب ندهد و خار راه زندگی جان را نیازارد.

البته خواستن و رفتن دلیل رسیدن نیست ؛ چه بسا که کوشیده و جان داده و نرسیده اند لکن طالب دلباخته را عین وصال در کوشیدن است .

آرزوی واقعی را باید از بهانهٔ دل پر غم و هوس شناخت ، آنگاه از خود پرسید که آیا عایق و اشکال این آرزو در فکر من است یا در عالم امکان ، آیا آن لیاقت و شایستگی در من هست که فکر تنبل را راهوار کنم و مانند دیگران بهمچو منظوری برسم ؟ آیا میتوانم به نیروی اراده مشکلات زندگی را از پیش بردارم و بر کرسی مراد بنشینم ؟

آزاد کسی است که خود را توانا بداند و بینوا کسیکه پیش دشواری‌ها زبون باشد . سر گرمی و خوشی نعمت کسی است که براه مقصود میرود و کسالت و غم نصیب آنکه آسوده نشسته و از جفای روزگار مینالد .



شکایت

البته‌متوجه هستید که‌بین رفقاهمیشه یکی ازهمه بیشتر بوجود خوداهمیت میگذارد و فرصت صحبت را اغلب بگزارش احوال خویش بهدرمیدهد . دائم‌شکایت دارد که حق‌لیاقت‌وزحمتش‌رابسزا نمیدهند ، ناله‌ها میکندکه ای‌افسوس چرادر عوض اینهمه خوبی،جز بدی از اهل جهان نمیبینند ! سخن‌را هرچه‌باشد ماهرانه به‌بیمهری بزرگان و ناسپاسی زیردستان وجفـای‌دوستان‌وجوز کلیه‌ومعدهٔ‌عزیز میکشاند و برشنوندگان هیچ رحم نمیکند .

سایرین نیز از شنیدن شرح اینهمه بدبختی بیاد فلاکتهای خویش میآیندوهرکس‌سعی‌دارد .ازمخزن تاریك‌دل ، مهیب ترین پردهٔ محنت‌و بلارا بیرون بکشدو بمعرض تماشا بگذارد ، غوغائی میشود : همچو در بازار حراج ، یاران‌بی خجالت بریکدیگر پیشدستی میکنندورنج خودرا عجیب‌تر وسخت‌ترجلوه‌میدهند و بررنج واقعی یارشکایت‌پیشه‌میافزایند، زیرادر میان علل وغرائزیکه او رابشکایت و امیدارد ،علت‌عمده‌آنست که از شرح آلام بی نظیر خود از دیگران متمایز باشد و از اینکه دیگری خودرا مانند اوبلکه رنجور تراز او جلوه بدهد بجان میآید .

تقصیر او نیست هرکس میل دارد وانمودکندکه بامحبوب بلهوس بخت ، بیش‌از همه سروکار دارد واگرمورد مهرو محبت نیست لااقل

عرصهٔ قهر و غضب اوست، نه مثل مردم عادی طرف بی اعتنائی و لاقیدی.

خلاصه، رفیقی چنین داشتیم که پیوسته از تذکر گرفتاریهای خود عیشمان را بی صفا میکرد و خاطرمان از صحبتش آشفته میشد.

در ایندفعهٔ آخر که رفقا گرد هم بودیم، ساعتها گذشت و رفیقمان هیچ از خود نگفت. گاهی بدنبال صحبت میآمد و ساکت میشد، مثل آن بود که در مجلس نباشد، زیرا حضور او همیشه با صدایش توام بود. پرسیدند مگر خدای نکرده سانحه‌ای نگفتنی رخ داده که چنین خاموش نشسته‌اید؟ تبسمی عارفانه کرد و گفت حرفی ندارم، چه بگویم.

یکی از حضار که شوخی را دوست میدارد، قیافه را محزون کرد و گفت عقلا هیچوقت درد را بدل نمیگیرند و اگر همرازی نباشد بچاه میگویند، یعنی ما از چاه هم تهی مغزتریم؟ یا شاید بخلاف معمول منتظرید یکی یکی از شما بپرسیم که حال معده تان چطور است؟ آیا دیشب از دست قلب خوابی کردید؟ با آن رئیس خدانشناس کار بکجا انجامید و با یک مشت اجزای تنبل و نفهم و یک همچو شغل و مسئولیت مهم چه میکنید؟

مثل آنکه از این شوخی یا شکایت خجل شده باشد، نگاه را بزمین دوخت و پس از چندی تفکر، آهسته گفت میدانم بر سر شما چه آورده‌ام، اجازه بدهید بخاطر شما و بجبران آنهمه رنج که از من تحمل کرده اید یکبار آخر هم از خودم صحبت کنم، بعد از آن اگر بخواهید از من خبری داشته باشید باید از دیگران بپرسید.

خیال کردیم عزم سفری دراز کرده یا خدای نکرده قصد خودکشی دارد، هراسان گفتیم بگو و تعجیل کن که سرتاپا گوشیم!

گفت «دیروز پنجشنبه اسباب آزردگی وزحمت جسمی و روحی همه‌طور برای من فراهم بود ، شب پیش را تا صبح بیدار مانده بودم یعنی هنوز چشمم گرم نشده از غوغای جنگ گربه‌ها از جا جستم و چون معده‌ام از دست آشپز دزد وشکمو که غذا ها را تا میتواند برای خاطر خودش چرب و مقوی میپزد ، ممتلی و درعذاب بود، تاسحر خوابم نبرد. آدم بی‌خواب جز فکر چه میکند ! تمام مدتیکه در رختخواب جان میکندم ، بفکر فلان آقا بودم که چه‌خوب جمعی را احمق کرده ! اگر اینها که میگویند راست است و حقیقتا مداخل نداشته و امروز باده نفر عائله پریشان است ، چرا مثل من لاغر نمیشوود ! من از غصه اینکه مبادا یکروز ازاین کار بیفتم هر روز مثل دوك ، تشریح میشوم ، دیگر از من چیزی باقی نمانده . برای آنکه دزد نبوده‌ام آه که‌چه خبطی کردم نفهمیدم والا حالا منهم دویست تائی کنار گذاشته و مثل فلان آقا چاق و چله بودم ! عاقبت درستی گدائی است .

تاهوا تاریك بود درفکر او بودم ، هیچکس اورا مثل من نمیشناسد . ما از بچگی باهم بوده ایم . تمام مراحل زندگانیش را ازپیش چشم گذرانیدم وحساب حقوق وعوایدش راتاردینا آخر کردم ، یقینا امروز بیش از صدتا اندوخته دارد ، افسوس !

چه‌عرض کنم ، صبح با آن‌حال کسالت بر خاستم و صورتم را از بیحوصلگی دوسه‌جا بریدم ، پایم بفرش گرفت وسماور را بر گرداندم . هزار فحش بخودم واهل خانه دادم و گرسنه بیرون آمدم ، در آن‌ الحوال که اگر چاقو میزدند خونم بیرون نمیآمد ، خانه شاگرد ابله پرسید آقا ، شب چه میخورید ؟ یك جفت چکش زدم که شستم هنوز ورم دارد .

چند دقیقه قبل از وقت باداره رسیدم، پیشخدمت مفت‌خور نیامده بود. بمحض اینکه وارد شد بدون تغیر و فحش، خیلی ملایم عذرش را خواستم و گفتم از این ساعت از خدمت منفصلی. نگذاشتم گرد گیری کند، خودم میز را پاك کردم ولی دواترا ریختم و دست و لباسم آلوده شد، از قضا آن لباس را تازه دوخته بودم. مثل سك هار بی چشم و رو شدم و نسبت بدو سه نفر از اعضاء بیمصرف که با ردوش دیگرانند و تا آنروز جز اخطار و توبیخ کاری در باره‌شان نکرده بودم، چند ایراد بجا گرفتم و هر چه خواستم گفتم و بیکی که میخواست جواب بگوید قول دادم که تا ظهر وسایل انتظار خدمتش را فراهم کنم.

خوب متوجه بودم که در آن احوال نباید بحضور رئیس بروم و لی از بخت بد احضار شدم، هر قدر ممکن بود دندانها را بهم فشار دادم و خشم و غضب را زیر دندان نگاه میداشتم که بیرون نجهد لکن چه فایده، دیدم باز آقا سر قوز نشسته از همان ایرادهای بنی اسرائیلی میگیرد. پردهٔ سیاهی چشمم را گرفت خدا خیلی رحم کرد! چیزی نگفتم اما مثل آن شد که بدنم زیر آسیا سنك مانده باشد، خسته و خرد شدم.

ناهار را بمهمانخانه رفتم و صد بار پشیمان بیرون آمدم. هر قدر بخواهید غذاها کثیف و نامطبوع و خدمه بی ادب بودند، چه در دسر بدهم، اسباب اوقات تلخی مثل باران بر جانم می بارید، بدتر از همه بعد از ظهر هم تعطیل بود. باز روز های عادی انسان در اداره سر گرمی دارد و نمیفهمد وقت چطور میگذرد، امان از روزهای تعطیل که جز فکر کردن و غصه خوردن هیچ چاره ای نیست باز اگر دوستان باشند و بدرد دل آدم گوش بدهند عیبی ندارد

ببخشید ، این حرفها را بنا بعادت دیرین گفتم من دیگر آن رفیقی که میشناسید نخواهم بود و دیگر از من درد دل و شکوه نخواهید شنید، آسوده و خرسند باشید،

خلاصه ، دلم نخواست بسراغ هیچیك از شماها بیایم چون خلقم خیلی تنك و شکایتم زیاد بود، ترسیدم صحبتمان بشوخی و عاقبت مثل آنروز برنجش بکشد، در آن حال ، همصحبتی میخواستم محجوب و شفیق که یك زمان خود در افراموش کند و به بدبختیهای من گوش بدهد. مدتها بی مقصد در کوچه و خیابان میگشتم ، برف و گل درهم شده و حرکت برایم شکنجه بود خواستم دیوانه وار سر ببیابان بگذارم ، خواست خدا ملکی بصورت آقا میرزا عباسعلی ظاهر شد. من که هیچوقت باین بیچاره اعتنا نمیکردم و سلامش را بزور جواب میگفتم ازبی علاجی دستش را رها نکردم و گفتم هر کاری داری بگذار و بیا با من ساعتی گردش کنیم. تاملی کرد و گفت اگر از وجود من برای شما فایده ای باشد حرفی ندارم والا در این ساعت بیشتر راغبم که بمنزل بروم .

گفتم معلوم میشود روزگار بکلی از ما رو گردانده که تو هم بما ناز میفروشی خندید و گفت من همیشه ناز خریده ام و یکذره از آنچه پیشم جمع شده بهیچکس نمی فروشم ، بیا برویم که وقت من امروز مال تست.

میرزا عباسعلی از اول خوب و محجوب بود و بعلت همین حجب و بیعرضگی بجائی نرسید . در درس ز همشاگردیها همه جلو بود اما در میدان زندگانی ازما همه عقب تاد . ماهر یك بشغلی پرداختیم واو در همان ۱۰۰۰ سه معلم شد و کم کم از یاد مان رفت . در این اواخر شنیدیم د ش خیلی خوب نیست ، همه گفتند تقصیر ازخودش است که خیال میکند از کتاب هم پول بیرون میآید .

همینکه دوسه قدم رفتیم ، گفتم آقا میرزا عباسعلی امروز حالم خیلی خراب است ، هر بلائی که تصور کنی بسرم آمده . گفت سر را برای همین کار ساخته اند. دیدم یا میخواهد شوخی کند یا از کتاب اخلاق محسنی که در بچگی با هم میخواندیم نصیحتی بگوید. فرصتش ندادم و گفتم درست گوش کن قصهٔ از دیشب تا الان خودم را برایت بگویم ، آنوقت اگر حرفی داری بزن .

هر چه از بدبختی وحوادث شوم رفته بود مو بمو برایش حکایت کردم وچون ساکت بود و هیچ نمیگفت بتصور آنکه شاید حواسش جای دیگر باشد وقسمتی از گزارش مرا نشنود ، گاه بگاه شانه و پهلویش را میفشردم ، میگفت بگو ، بگو ، بخدا همهٔ حواسم پیش تست ، مگر میشود یك حرف ازاین احوال عجیب را بی‌دقت گذاشت !

باوجوداین برای احتیاط باز در آخر ، حوادث مهم را بطور خلاصه برایش تکرار کردم که چیزی فوت نشود .

با نگاه و آهنگی که حاکی از تردید و ملامت پدرانه بود گفت راستی بدلیل این وقایع که گفتی خودرا بدبخت میدانی ! ؟

گفتم عزیز من تو مرا باخودت مقایسه نکن ، هر کس در دنیا طبیعت وسرنوشت خاصی دارد ، مثلا تو تصور میکنی اگر کسی مقام مرا داشته باشد خوشبخت ترین مردم است ولو آنکه هزار از این حوادث در روز ببیند . تو منتهای اقبال را چنین مقامی میدانی و تعجب میکنی که چرا من از روزگار آزرده‌ام ! ولی فکر من غیر از این است ، طبع من از اینها

لطیف‌تر است و نظرم خیلی بلندتر، من ادعا دارم بمقامات عالیه رسیده باشم واز مقام فعلیم که البته مهم وقابل آرزوی هر کس است نا راضیم . اگر بخواهی حقیقت رابدانی ، علت اصلی تنگ خلقی من همین است ، آخر از که کمترم ، چرا باید مقامم این باشد ! خانه‌ام چرا نباید مثل خانهٔ صدها پست‌تر از من باغ و گلستان باشد ! حیف نیست پس از اینهمه خدمت وصداقت وجان بازی نتوانم چهل پنجاه نفراز محترمین رایك شب بشام دعوت کنم . بیانا ناهار خوری و سالون ودفتر واتاق خواب مرا ببین . . . درست لانه های موش است ! چه باید کرد ، هر که مثل من نظر بلند باشد باید رنج بکشد .

گفت اتفاقا رنج تو همه از کوتاه نظری است .

خنده ای به تحقیر کردم و گفتم معلوم میشود شما نظر عالی تری هم سراغ دارید ، بفرمائید بدانم کدام است . گفت یك لحظه سرت را بلند کن و آسمان را ببین . . .

عصبانی شدم و گفتم از این لاطائلات نگو که هیچ حوصله ندارم ! یادت رفته باکه حرف میزنی ، بخیالت در مدرسه بشاگرد ها نصیحت میدهی ! . . .

خاموش شد ، منهم چنان ازاین درددل کردن بیجا پشیمان شدم که زبانم دردهان خشکید . مدتها ساکت بودیم و میرفتیم ، یکبار متوجه شدم که در کوچهٔ بوستانیم ، خاك زیادی مثل کوه دروسط کوچه تل شده و از یکطرف راه تنگی باقی بود ، در آن تنگنا میرزا عباسعلی درمقابل دری ایستاد و گفت اینجا منزل من است ، اگر محل پذیرائی داشتم خواهش میکردم یك فنجان چای باهم بخوریم ولی متاسفانه جائی که لایق شما باشد ندارم .

حس کنجکاوی مرا تحریك کرد و بقصد آنکه از زندگی داخلی میرزا عباسعلی باخبر شوم گفتم آنجاکه تو مینشینی برای من قابل نشستن و چای خوردن است، بگذار بیایم.

در کوچه رو بمغرب باز میشد، همینکه وارد شدیم دیدم در سراسر قسمت شمال خانه ایوانیست که اتاقهای پشت آن خراب شده و در زیر زمینها فرو رفته! از منظرهٔ این ویرانه در تیرگی غروب مضطرب شدم و از زیر چشم نگاهی به میرزا عباسعلی کردم، دندانهایش از تبسم پیدا بود، بنظرم آمد که کلهٔ مرده‌ای بخرابهٔ خانهٔ خودش میخندد! از این حال و منظره وحشت کردم، دلم میخواست پا بفرار بگذارم، خودداری کردم و پرسیدم اینجا کجاست و تفصیل چیست؟

در کمال آرامی و بدون تغییر صدا گفت این خانهٔ پدری من و خیلی کهنه است، پریشب بعد از شام صدای مهیبی شنیدیم، مثل آنکه روی بام گاری میرود، ضمنا دیدیم سقف تکان خورد. همینکه با زن و بچه‌ام بیرون جستیم، تمام عمارت فرو ریخت. عجالتا منزل ما در همین یك اتاق جنوبی است که انبار بوده، از لوازم زندگانی برای آنکه دو نفر عاقل را کفایت کند عاریه کرده ایم اما برای پذیرائی شما وسائل نداریم.

از تعجب چشم و دهانم باز شد، فریاد کردم که پس چرا در اینمدت هیچ نگفتی! گفت چون ترا معمار نمیدانستم! البته هروقت بخواهم خانه را بسازم با معمار و بنا گفتگو خواهم کرد، حالا اگر تو این حرفه را پیش گرفته باشی ممکنست در آتیه بتو رجوع کنم.

پرخاش کردم که این مزخرفات چیست! در بلایا باید دوستان را شریك کرد و گرنه دوست و دوستی بچه کار میخورد.

گفت بخلاف عقیدهٔ تو من خیال میکنم دشمنان را باید شریك بلا کرد ودوستان راشریك خوشی .

دیدم بازاز فلسفه میخواهددرسی بمن بدهد ، حرفش رابریدم و گفتم میدانم که دریك همچو سانحه‌ای چقدر بر تو سخت گذشته ، یکدنیا متاسفم ودرغمت شریکم ، حاضرم هرچه ازدستم برآید کمك کنم .

خندیدو گفت بجان خودت درزندگانی من یك ذره غم نیست که ترا در آن شرکت بدهم ، مثل همیشه خشنود و راضیم وازتمام لذت‌های دنیابهره میبرم ، اگر بگویم که این واقعه چشم مرا بازتر کرده و بهشت دنیا راروشن ترمیبینم ، باور کن . مثل آنست که زندان خراب شده ومن آزاد شده باشم . علت رامیخواهی ؟ اینست که خیال میکردم اگرروزی کتابهایم ازدست برودجانم رفته‌است ، البته سایر اشیاء قابل نگرانی نبود ، حتی زنمراهم چنان ساخته ام که یکی دو قطره اشك و چند آه بیشتر بر اسباب وزندگانی ویران نثار نکرده والان مثل من خوش و خندان است . آری یگانه علاقهٔ من دراین دنیا باین کتابها بود ، اینك می بینم آن کاغذها و جلد ها زیر خاك رفته امامعنی آنهادر دل من باقی است یعنی پس ازاین خرابی آزاد ترو خرسند ترم ! معلوم میشود نتیجهٔ تعالیم و گفتار بزرگان برایم مانده ، ازرفتن کتاب چه غم دارم !

طاقتم تمام شد و بخشم و تحقیر گفتم از این موهومات چرسی و مزخرفات عرفانی بس کن ، اینهاهمه مایهٔ تسلی مردم بیعرضه و بدبخت است بیابدنبال من وهرچه میگویم مطیع باش تابجائیت برسانم واز این سیاه روزی و محنتت برهانم ، مرغ هواهم دانه ولانه میخواهد ، توخیال میکنی

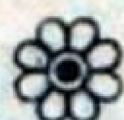
میشود با این حرفها راستی درابر و آسمان زندگی کنی یا مدتی خودت را باین خیالات گول بزنی ؟ وای بحالت اگر میخواهی درمقابل من خودت رابدروغ راضی جلوه بدهی! حکایت آن عملهٔ شیرازی میشود که از غرور ونخوت ، مزدنگرفته میرود. من یقین دارم اینها که میگوئی ازسرزبان است نه از ته دل ، مخصوصا فردا صبح زود بیا منزل من باهم برویم وزارت خانه تابرایت کاری فکر کنم وبدردت دوائی بگذارم . . .

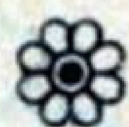
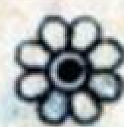
سری بحسرت تکان داد و گفت« تو بیچاره که همچو چارپادار بیرحم و نادان خر معده اترا آنقدر بار میکنی که هر دقیقه باید یکی بر سرخود ویکی برسرخر بزنی ، کجا ازنعمت قناعت وتندرستی که مخصوص آزادگان است خبرداری ، تو درماندهٔ فقیر که از گشادی وتنگی خانه‌ات شاد یاپژمان میشوی وازاینکه فلان جسم بی‌جان دردکان سمسار باشد یادرخانهٔ تو ملول یادلخوش هستی ، ازلذات توانگری وسرفرازی محرومی . تو بینوای مستمند که خیال میکنی از جمعی بزرگتری و بر آنها ستم میکنی و بتصور آنکه از بعضی کوچکتری ، از حرص وطمع از آنها جورو خفت میکشی ، هرگز با مردم آزاد که فرشتگان زمینند لیاقت همصحبتی و دوستی نداری ! توتبه روزگار را که شب تا صبح از تصور اقبال دیگران در شکنجه و عذابی ، در بهشت مهر و محبت راه نمیدهند . تو کوردل که درآئینه پاك جهان جز وجود زشت خود نمیبینی و از فغان و شکایت زندانخانهٔ خاطرت شنوندگانرا دائم درعذاب وبلاداری ، زیبائیها ودلربائیهای طبیعت رانمیبینی وآهنك های موافق ودلکش طبیعت وافلاکرا

نمیشنوی ! چون کور و کری ، از این همه خوبی محرومی ! تو وامانده وشور بخت ادعا داری مرا بدنبال خودت بسعادت برسانی ! ؟»

راضی بودم زمین باز میشد و مرا فرو میکشید ! بی اختیار پس پس رفتم و خودرا بدر حیاط رساندم و فرار کردم و باقی وحرفهایش را نشنیدم » درهمان احوال قسم خوردم که من بعد یك کلمه شکایت نکنم.»

رفیق شوخمان گفت اما مقصود میرزا عباسعلی این بود که اصلا شکایت نداشته باشید.



آبرو

از سرای همسایه شیون برخاست، گفتند مادر پیری چندی بیمار بوده و در کار رفتن است. چیزی نگذشت که در خانهٔ ما را بسختی کوفتند، دختری سراسیمه خود را بدرون انداخت و فریاد زد «که بیائید برادرم مرد... !»

ناگهان بگستاخی کار خود برخورد و چشم و دهانش از خجلت و وحشت باز ماند، یك لحظه خیره بما نگاه کرد و گریخت.

بدنبالش دویدیم و دیدیم آن جوان محبوب در گوشهٔ اتاق روی گلیم پاره ای افتاده! همان جوانی بود که اغلب میدیدم با چهرهٔ کشیده و رنك پریده و چشمهای فکور و نجیب سرش را بزیر می اندازد و سلام میکند.

مادر پیر در کنارش جان سپرده و دستش بسوی فرزند دراز بود.

سه دختر زار و نزار همچو استخوان های زردی که در کهنه و پاره پیچیده باشند، بر سر افتادگان ایستاده بودند و آخرین قطرهٔ جانشان ز دیدگان فرو میریخت. پزشك آوردیم و بدرمان پرداختیم. پیر رفته بود اما جوان بخود باز آمد. هنوز از کار آنها فارغ نشده بودیم که یکی از دخترها بیهوش شد، پزشکمان دنیا دیده بود، گفت در این خرابخانه دیو مرك بی پرده و نیرنك در آمده، بجای آنکه برای گرفتن جانها شکل و نام مرض بخود بگیرد بصورت سهمناك گرسنگی آمده که همه را ببرد، اینها همه گرسنه اند!

بشتاب خوراکی فراهم کردیم ودخترك بینوارابحال آوردیم اما خواهرانش چون هنوز بهوش بودند از خوردن امتناع کردند و نگاهشان بدهان برادر بود، اشك جوان ریخت و گفت بخورید، آب ازسر ما گذشته.

معلوم شد دوسال پیش، پدر خانواده از دنیا رفته و این جوان را با مادر وسه خواهرش بی پشت وپناه گذاشته است. پسر بناچار درس دبیرستان را رها کرده و شغلی اختیار نموده ولی مختصر دسترنجش کفایت چند نفر را نمیکند، بیشتر شبها و گاه روزها گرسنه بسر میبرند، دانستیم که مادرش از بی دوائی جان داده و خودش از ناتوانی و زاری ضعف کرده بوده.

گفتم چرا این دخترهای جوانرا بکاری نمیگماری که نان خودرا پیدا کنند؟ نگاهی پر از تعجب کرد و گفت ما آبرو داریم، برای ما مردن آسانتر از خدمت کردن زنهاست.

دیدم ای افسوس که آبرو و شرف را نیز می‌توان مانند تیغ تیز که برای حفظ جان است از نادانی بسینهٔ خود فرو برد!

گفتم اشتباه میکنی، بی آبروئی در بیکاری است، هرکه را بی آبرو میخواهی از کار بازدار و رایگان نانش بده، همت و شرافت را از دست خواهد داد و زبون و بی آبرو خواهد شد، جز بندگی و بیچارگی در خور هیچ حالی نخواهد بود.

گفت این حرفها را قبول ندارم اما بپاس لطف شما هر چه بگوئید میکنیم.

دوشیزگان هریک بکاری دست زدند و چند ماهی نگذشت که دیو غم و مرگ، ناامید از آن لانهٔ بوم رخت بر بست، خانه ای شد آباد، پر از نور و گرمای خنده و شادی.



پند روستا

یک دسته از رفقا به بهانهٔ بهار دلهای خرم جوانیرا بر داشتیم و بصحرا رفتیم. دشت و کوه و آسمان و آفتاب از نشاط ما سبز و روشن و خندان بود. هر چه میدیدم و میگفتیم مایهٔ وجد و سرور میشد. طبیعت زیبا گرد ما همچو قاب قشنگی مینمود که پردهٔ دلاویزیرا دوو گرفته باشد.

سفره را بر چمن گستردیم و با چشم ودست اشتها، گوارا ترین خوراکهارا در آن میدیدیم ومیخوردیم. در این ضمن پیر مردی دهاتی رسید و خاطرمانرا از یافتن موضوع تازه برای شوخی و خوشی پر از امید کرد. یکی گفت پیر مرد، طاعت شما قبول باشد، خبر دارم که این ماه پیشباز رمضان رفته ای. دیگری گفت اگر هم روزه نبودی نمیتوانستی باماروی زمین غذا بخوری، تای شلوارت خراب میشد.

از این شوخیهای نیش دار که از دل بی زهر جوانان بر میآمد هرچه توانستیم درجانش فروبردیم. وقتی ترکش ماخالی شد پیرخنده‌ای کرد و گفت اما اگر شما ها بده من آمده بودید بهتر از این پذیرائی میکردم.

پرسیدیم ده شماکجاست؟ گفت من صاحب غنی آبادم، اگر بدانید چه جای خوش آب‌هوائی است! تا اینجا پنج فرسخ راه است، چرا آنجا نرفتید؟ بیائید به بینید سبزی و صفا یعنی چه! هزار میش

و گوسفند دارم، گاوهای مرا در این دهات هیچ کس ندارد. بیائید و از آن نان های شیر مال و ماستهای بهشتی بخورید، بیائید، مهمان منید...

یکی دو شوخی ناتمام همچو تیر های شکسته اززبان رفقا درآمد ولی زود پس گرفته شد. آهنك صدا و معنی نگاهها تغییر کرد، خیلی طول نکشید گفتیم پس... به نشینید... بفرمائید با ما ناهار بخورید.

پیر مرد غذای مفصلی خورد و گفت من نمك نشناس نیستم و حق احسان را نداده نمی گذارم، بجای این طعام چرب که با شما خوردم نصیحتی پیرانه می کنم بپذیرید که اجر دنیا و آخرت خواهید برد:

همه کس را صاحب غنی آباد تصور کنید و با همه مؤدب و مهربان باشید.

اما من بخدا جز این لباس ژنده در این عالم هیچ ندارم...



راه دراز

طفل بودم ، تابستان به ییلاق رفته بودیم . هر روز عصر بچهها بدنبال گوسفندان از کوه میآمدند و خاطر مرا از آرزوی رفتن بـآن بلندیها پراز وهم وابهام میکردند . میگفتند نزدیك قله دشت فراخی‌-است سبز و خرم ، آبهای زلال از چشمسنگها مثل اشك میریزد ، مرغان بر شاخ درختها بانی وآواز ماهمداستان میشوند ، از آن بالا شهر ودنیا را میشود تماشاکرد ، تانبینی نمیشود گفت . .

گر چه اینهمه دیدنی ونگفتنی رای من مایهٔ دلباختن بود اما بیشتر از پر دلی آنها در حیرت و حسرت بودم که چنین راه دراز و دشوار برامی پیمایندوبار مسئولیت یك گله‌را بدوش میبرند. دلم میخواست منهم به بی باکی و توانائی آنان بودم ، شاید آنها هم دلشان میخواست اسباب تنبلی وبزدلی مرا میداشتند.

یك روز اختیارم از دست رفت و بکدخدا گفتم من فردا با بچها به(وزوا)میروم ، تاآنجا چقدر راه است ؟

خندیدو گفت میترسم نتوانی ، شهریها وقتی دوسه کوچه میروند خیال میکنندخیلی راه‌رفته‌اندو باید خسته و کوفته باشند .

گفتم اگر دشت و زوا پشت این کوه باشد برای من دور نیست ! مگر تاآنجا چقدر راه است ؟

گفت پنج ساعت تمام بایدسربالارفت . از وحشت دلم فرو ریخت

اما کار گذشته بود. فردا با درونی آزرده و پشیمان ولی با قدمهائی محکم و چهره ای خندان با کدخدا و بچها بمقصد روان‌شدیم. باخود گفتم تا جان دارم عجز و خستگی نشان نمیدهم، آنجا که از هوش رفتم، روی کسیرا نخواهم دید که خجالت بکشم.

هنوز رد حدت تصمیم و شور دلاوری بودم، کدخدا گفت رسیدیم دشت وزوا اینجاست.

از شوق و تعجب چند قد می دویدم و گفتم من حاضر بودم تاقله بروم، اماشما گفتید پنج‌ساعت راه است، دوساعت هم نیست که ما حرکت کرده ایم!

گفت اگر میگفتم دو ساعت راه است خسته و وامانده باینجا میرسیدی، پنجساعت گفتم که دوساعت را آسان بیائی.

این قصه هرگز ازخاطر من دور نمیشودو حقیقت آنرا هر روز بصورتی در می‌یابم: می‌بینم که درطریق دانش هر که بمقامی نائل آمده راه درازتری را در نظر گرفته تا بدان‌پایه رسیده، آنها که بر صدر مسند علم و هنر نشسته و چشم مارا از جاه و جلال علمی خود خیره میکنند، خود چشمشان بنقطه نامعلومی دوخته و دلشان از حسرت وصول بآن سر منزل علوی، پراز آه و اندوه است.

هر آن‌که در راه دانش از خنك آرزو بزیر آمدیم و مقصود را یافته دانستیم، نه‌تنها در آن مرحله دیر نمی پائیم. بلکه‌واپس میرویم. باید پنجساعت راه در پیش داشت تا دو ساعت رفتن سهل باشد. میباید در هنر آموزی منظوری بلندتروبرتر از قوای خود پیش

گرفت، باید آن منظور در سر حد کمال یعنی در آسمان خیال، نقش بسته باشد.

از نقطهٔ معلوم گذشتن و از راه نکوبیده رفتن نترسیم، تا آنجا که دیگران رفته اند ناچار هر چه گل بوده بوئیده و چیده اند، دلیرانه از حد دیگران بگذریم و بمقصد نا دیده بشتابیم، اگر نترسیم شاید گل و گیاهی تازه در راه پیدا کنیم و نام خود را جاوید بسازیم.

آن ها که در دانش اندوزی مثال و نمونه پیش چشم میآویزند حتی کمتر بسر مشق خود می رسند. اگر از قناعت در علم، مختصر لذت بی طعمی می برند از وجد و سرور آن ها که در راه نا پیدای کمال پویانند بی خبر و محرومند.

در این وادی بی پایان، خوف و خطر بسیار است: دوستان کوتاه همت پس از اندرز بی حاصل دست از شما بر می دارند، مردم ترسو که از ابتکار وحشت دارند از شما فرار میکنند، حسودان تن آسا زبان بطعن و خرده گیری می گشایند و لغزش ها و نا مرادی ها را بر شما دلیل خبط و نشانهٔ افتادن میگیرند. اما شما در راه دشوار کمال، چشم بر ستارهٔ رخشان دل خود میروید تا بجائی میرسید که تیر های طعن و حسادت می افتند و جز نگاه تحسین و ستایش چیزی بآستان شما نمیرسد.



سرمایه

یکی از رفقا که هرچه بیشتر راه روزیرا فراخ میکند چشمش تنگتر میشود، شبی بدیدن من آمده بود. اتفاقا آنشب دانشمندی هم مرا سرافراز کرده بود و با جمعی از دوستان دیگر بزمی داشتیم و آن مرد دانا را همچو شمع در میان گرفته بودیم.

رفیق حریصمان چندی بصحبت گوش داد و همینکه استاد را سرچشمهٔ فیض دید اختیارش از دست رفت و سخن را بمعامله و صرافی کشانید و پرسید آقا شما با اینهمه معلومات و هوش سرشار، برای نگاهداری و بکار انداختن سرمایه در این روزها چه راهی میدانید؟

مرد عالم تبسم و تاملی کرد و گفت تا سرمایه چه باشد. رفیق از این حرف خوشش نیامد و گفت شما دستور کلی بدهید و بمقدار سرمایهٔ بنده نظری نداشته باشید.

دانشمند فکری کرد و گفت «من از سرمایهٔ شما خبر دارم و میدانم که میلونها ثروت دارید؛ اعتراض نکنید، سرمایهٔ خوشبختی شما از هرچه دارائی در دنیاست بیشتر میارزد.

این مکنت هنگفت همین دو چشم و گوش و این قوهٔ ادراک و شعور ماست، منتها از این تمول آنقدر که میتوانیم بهره برنمیداریم، خیال میکنیم بیش از آنچه میبینیم و میفهمیم نمیشود دید و فهمید: مثل آن است که سرمایهٔ خودرا بدیگری سپرده و بسود عادی راضی باشیم

درصورتیکه اگر این سرمایه بدست دانا باشد بنفع مختصر قانع نمی شود ودر خور دانائی خود از آن فایده میبرد.

بلی از سرمایه حاصل برداشتن فرع دانستن است. دو نفر یکسان از چشم و گوش خود نصیب ندارند. آنکه چشمش تربیت یافته زیبائیهائی میبیند که دیگری ازآن محروم است.

البته شما هم روزی در بیابان یا ازجای بلندی دمیدن صبح را تماشا کرده اید: ماه از یکطرف فرو میرود و آفتاب ازآن سو بالا میآید، ذرات لاجوردو نقره و طلا بهجوم ازدو طرف در هم می پاشدو هر گوشه‌ای از اختلاط این رنگها مثل حریر، ازوزش نسیم، سیرو روشن میشود. آن چند شعاع درشت و نمایان که اول از چشم خورشید سر میزند مانند سوزنهای طلا، چین و موجهای این حریر رنگارنگ را بهم میدوزد. محال است این غوغای رنگ آمیزی و پرده‌بازی آسمان از ضمیر شما محو بشود. این قشنگیها را مثل گوهر های بی بها در گنجینهٔ خاطر خود عزیز نگاه میدارید و با هیچ قیمتی عوض نمیکنید اما چوپانها که هر صبح در آغوش طبیعت بر میخیزند، باین جلوه ها دل نمیبازند و در این معامله پا نمیگذارند. نه می‌بینند و نه لذت میبرند، سرمایهٔ چشمشان راکد میماند و بیش ازسود رایج نمیدهد.

یاد دارم روزی از شاگردانم خواهش کردم که فردا بتماشای غروب آفتاب بروند و تاثرات و افکار خودرا بنویسند. از آن میان دو اثر بخاطرم مانده، یکی از شاگرد ها نوشته بود:

مدتی در مقابل خورشید ایستادم تا کم کم هوا تاریک شد، متوجه شدم که همهٔ موجودات وقت غروب بلانه های خود میروند، فهمیدم

که منهم باید بخانه بروم و شام بخورم وبخوابم ...

دیگری اول باین نکته بر خورده بود که چرا رنك آفتاب هنگام افول قرمز میشود، آنگاه بشاعری ولطیفه سازی پرداخته وتشبیهات بدیع پدید آورده ودر انتها نالیده بود که ای افسوس ، چرا پیش از این نمیدانستم که در آخر هرروز میشود ازاین تماشا خاطر را خوش وآرام کرد و هزار ناخوشی رااز یاد برد .

آری وقتی دل از دیدن یك منظرهٔ دلربا یا یك شعر یا آهنگی جانفزا ، لطیف ورقیق شد ، از کینه وحرص وحسد وازبسی پریشانیهای دیگر آزاد میشود وناله وشکایترا فراموش میکند .

بعضی را دیده ایدکه وقتی گلی بدستشان میرسد زود پژ مرده و پاره میکنندوازدست میاندازند . دیگری مدتی با آن گل عیش ومغازله دارد ، گاه میبویدوراز دل میگوید ، گاه آینهٔ چشم را ازآن گل پرنگار میکند .

البته قابلیت استفاده اززندگی درهمه مساوی نیست ولی درك زیبائی ، صنعت و هنری است که بیش وکم بمشق وتمرین بدست میآید . باید مدام در جستجوی زیبائی بود . نقاشها که درپیش خرابه ای میایستند زمات جمال میشوند ، در آن خرابه آبادیها و قشنگیها میبینند که ما درك نمیکنیم . چشمشان بدرك شیوائی آشنا است ، از دیدن صباحت فرحی پیدا میکنند که نامحرمان ازآن بیگانه اند .

مانیز بایدچشم و هوش خود را بدیدن زیبائی بپروانیم و گنج

بی پایان طبیعت را بروی خود باز کنیم. وقتی بشکل و رنك و تناسبهای دلفریب خو گرفتیم ودلمان از عکس زیبائیهاانگار خانه‌شد از ترکیب زیبائیهادرخاطرمان قشنگیها وخوبیهامیسازیم که‌ازدیدنی‌ها بفاصلهٔ صورت ازمعنی خوبتر خواهدبود. حسنها و قشنگیها در خیال خود میبینیم که با آنچه‌بچشم‌دیده‌بودیم‌مقایسهٔ جسم وجان‌است.

از آن بهتر آنکه اگر خوبیهای خارجی ظاهر وجود ما را زینت‌میکنند، زیبائیهای معنوی که‌ازخودمااست، حقیقت‌وجودما را آرایش میدهد. لطافت هوا و صفای کوه و دشت و باغ و رنك و بوی گل را تماشا و تحسین میکنیم و لذت میبریم اما چون بقانون تناسب و زیبائی خو گرفتیم، میتوانیم آن خواستنیها را درخود ایجاد کنیم و خود باصفا و دلپسند و دوست داشتنی بشویم. میتوانیم باین حقیقت برسیم که‌نهایت آرزو و کمال خوشی و مقصود ممدوح زندگی، زیبائی و نجابت فکر است. هرکس دانست وایمان آورد که خوشبختی تمام و مدام تنها نصیب کسی است که بتواند فکر خود را متناسب و معتدل یعنی نجیب وزیبا کند ازبدیها رسته‌وبآرزو رسیده.

این‌سعادت جاوید راهیچ نیروئی نمیتواند از او وا پس بگیرد.

باغ آراستهٔ و خانهٔ با شکوه خواستنی است، خانوادهٔ مهربان نعمتی است، دانش‌وهنر سزاوارآرزواست، جاه‌ومقام‌دوست داشتنی‌است اما نجابت ازاینها همه‌خوبتر وقشنگتر وبالاتر است.

نجیب یعنی کسیکه بزیبائی خو گرفته، هرگزوبهیچ دلیل ناله‌و و شکایت نمیکند، مثل کوه‌سنگین از باران بلا شسته تر و پاکتر میشود

برای خود تشخص و بزرگی قائل است و میداند که شکایت و افغان از بزرگی میکاهد.

جز حق مشروع از کسی چیزی نمیخواهد، حتی از حق خود میگذرد و تمنا نمیکند زیرا میداند که تمنا قشنگ نیست و التماس وزاری زشت است. دلش میخواهد مثل آفتاب بسوزد و نیکی کند.

هیچگاه و بهیچ بهانه بدیگران نمیخندد، در هر حال با همه متواضع و مهربان است، خواهشها و عقاید دیگران راهر قدر سست باشد محترم میشمارد. بتقاضای نیازمندان باادب گوش میدهد و بجای ملامت یا نصیحت بیجا، کمك میکند.

هرگز بخود نمیبالد و از خود نمیگوید و کالای وجود خویش را چون دوره گردان، با این و آن عرضه نمیکند.

درپی خواستنیها مثل بچه ها آشفته و پریشان نمیشود و برای هیچ خواستنی تن بپستی نمیدهد. میداند که چیزی در این دنیا بوقار و آرامش نمیارزد.

آری کسیکه سرمایهٔ هوش وچشم و گوش خود را به کار بیندازد به بزرگترین دولت و غنا یعنی بنجابت و آسایش میرسد.»

رفیق حریص با چشمهای خندان، دست و دهان گشود که بعادت معهود بسخن حکمت خرده بگیرد اما یادش آمد که باید نجیب و باادب باشد، نگفته آرام شد.

*

* *

ترس

دیو وحشت درخانهٔ دل ما همیشه نیمه خواب است، از کوچکترین جنبش فکر بیدار میشود و خانه رازیروزبر میکند. انگیزهٔ این بیم فراوان ازدرون مااست وگرنه دردنیا موجب دهشت بسیار نیست.

درزمان بچگی من، شبها صدائی میآمد که موی بر بدنها راست میشد. دایه مرادر آغوش میگرفت وبخود فشار میداد وبامن میلرزید. گاه پنهانی بصورتش نگاه میکردم و میدیدم که رنگش پریده و اشك در چشمش برق میزند، هیولای ترس در خاطرم صد بار بزرگتر وزشت تر میشد، مرغ جانم فرار میکرد و چشمهٔ اشکم میخشکید و مثل جسمی بی روح از حال میرفتم.

اهل شهر همه باین بلا گرفتار بودند. شبها ساز و نقل مجالس، آن فریاد جانخراش و صحبت جن و مرگ و بلا بود. قوای واهمه بکار افتاده بود وهرکس بآن صداصورتی عجیبتر ومخوفتر میداد. یکی میگفت غرش حیوانی است که هرشب گناهکاری را شکار میکندو بگورستان میبرد، دیگری یقین داشت که فغان مردگان بدکاراست که عذاب میکنند، بعضی میگفتند شادی شیطان است که از آمدن و باخبر میدهد.

هرکس حکایتی میآورد از سایر قصه ها عجیبتر اما هیچکس

واقعه را بچشم ندیده بود و هر کس از قول دیگری نقل میکرد، از این با خبران هر کس که صورتش بیشتر وحشت زده و خاطرش پریشانتر بود، قصه اش زود تر قبول میشد چه بموضوع ترس آنقدر توجه نمیشود که باحوال ترسیدگان.

یك روز پدرم مرا بخانهٔ برادر خود بردوتا پاسی از شب آنجا ماندیم. بر گشتن از بازار ها میگذشتیم، ناگهان آن غریو جانگداز بر خاست وزیر سقفهای تاریك و مخوف بازار چون بانك درندگان که درغار به پیچد درشت ومهیب بود. رمق از تنم رفت وناله کنان به پدرم آویختم. دونفر گماشته که همراه بودند باپدرم مرادر میان گرفتندو بلند حرف میزدند که آن هیاهانك را کمتر بشنوم. هرچه پیش میرفتیم صدا نزدیکتر میشد. رفتیم تا جائی که بسرای امیر معروف است، پدرم بدالاندار پولی دادو چیزی گفت و روانه اش کرد. دقیقهٔ بعد دالاندار با مردی که لباس حمالی ببر داشت باز آمد. پدرم بمن رو کرد و گفت آن دیوو غولی که شبها فریاد میکند این آدم است، مثل من وتو یك سرو دو گوش دارد، ببین هیچ از او میترسی؟

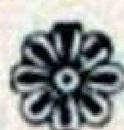
گفتم عمو جان چرا شبها جیغ میکشی، مگر اجنه تو را اذیت میکنند؟

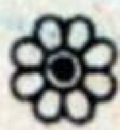
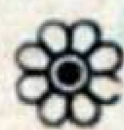
گفت ز درد نداری فغان میکنم، من حمالم اما جان ندارم که بار زیاد ببرم، در آمدم کفایت نمیکند، چهار تابچه دارم، از ناچاری شبها تا سحر روی این پشت بامها راه میروم و فریاد میکنم که

دزدها بدانند ما بیداریم . صاحب این تجارتخانه هـا همه روبهـم روزی چهار قران بمن می دهند ، خدا انصافشان بدهد .

مثل آن که دیو سفید را کشته باشم ، پر از تکبر و نشاط بخانه آمدم و همه را دور خود جمع کردم و تفصیل را گفتم . دو سه نفر صاحب رأی و ثبات که از آن جمله دایه بود گفتند این حرفها کدام‌است ، صدای آن‌دنیـا با نعرهٔ حمال‌اشتباه نمی‌شود ، آن صدا غیر از این فریاد است !

از پدرم کمك خواستم ، گفت اصرار نکن که‌بیشتر مردم‌دوست دارند بترسند و بترسانند و گرنه در دنیاهیچ چیز قابل ترس نیست .



پهلوانی

در اداره همکاری داشتم لاغرو ناتوان، بلند و اندکی خمیده، آهسته و بسیار کم حرف میزد و با تانی کار میکرد. چشمش پیوسته بروی میز دوخته بود. هنوز دهان رئیس باز نشده رنگش سرخ و زرد میشد، میگفت آنقدر که من از (چرا) میترسم بچه از لولو نمیترسد.

تکلیفش را هر چه بود بیدرنگ و منظم بانجام میرسانید اما یك نقطه قلم فراتر نمیگذاشت که خود سری نکرده باشد. همیشه بدنبال سخن میآمد وتا دیگران نمیخندیدند تبسم نمیکرد.

روح اشخاصرا وجودی سراپا مجروح وحساس فرض میکرد و دایم دراین وحشت بود که مبادا ازحرکت ناهنجار زبان یانگاه خویش جان یکیرا بخراشد. از فرط شرم و ادب داش میخواست ندیده اش بگیرند. رفقا این خواهش را آسان می پذیرفتند و بهیچش نمیگرفتند زیرا رفیق کم دل بدرد نمیخورد.

تنها من از خودخواهی، چون یار بار بردار میخواستم، با او میآمیختم و گذشته از دوستی احترامش هم میگذاشتم. شاید خیال میکردم در پشت آن پردهٔ حیا باغ صفائی است که روزی بروی من گشاده خواهد شد.

یك روز در خیابان ژاله که آنزمان « دوشان تپه » نام داشت

من بقصد گردش و همراهی واو بمقصد خانهٔ خود میرفتیم. صحبت از سلامت روی و کناره جوئی بود، میگفت آنکس حق دارد با دیگران بیامیزد که از حسن اخلاق و نیکی نهاد خود مطمئن باشد و کسی میتواند حضور خودرا بر دیگران تحمیل کند که باری از خاطر ها بردارد. ادای حق جامعه دل و جرئت میخواهد من این دلیریرا در خود سراغ ندارم.

ناگهان فریادو شیونی برخاست و گفتگوی مارا قطع کرد، دیدیم پهلوانی سینه فراخ، مشت درشت را گره کرده وازاوج قامت خود برسر زنی لرزان آویخته، با جوش و خروشی تندر آسا دشنام میدهد و زن فغان میکند.

خیره بر آن منظره نگران بودم که یکبار دیدم یکی بآن دو نفر رسید و بانك ضربتی برخاست: آری همان رفیق ناتوانم خودرا به پهلوان رساند و چنان بگوشش نواخت که گوئی از چشم پهلوان برق زد! من و دیگران همه در جا خشك شدیم وخیال کردیم که الان بدن ضعیف مرد ناتوان زیر مشت و لگد پهلوان خورد خواهدشد.

پهلوان سر از گریبان بر داشت و گفت فن پهلوانی را تو بمن یاددادی، زور در دلتست نه در بازوی من که بازنی درمیافتم...



مسئولیت

هرگز فراموش نمیکنم که طفل بودم و از طفلی خود شرمنده ، در صحبت راهم نمیدادند و چه بسا که از مجلس روانه‌ام میکردند .

نمیفهمیدم چرا ، اما میدیدم رفتارشان با من غیر از رفتار با خودشان است ، با من طوری دیگر حرف میزنند و منطق خاصی بکار میبرند .

خودمرا وجودی پست و بی ارزش میدانستم و از بچگی ملول بودم و بزرگ شدن را چندان دور میپنداشتم که خیال نمیکردم هرگز برسد . دنیای عظیم و با شکوهی پر از اسرار پیش چشمم بود و من در آن راه نداشتم ، در سرهای درشت بزرگتران یك جهان دانستنی و گفتنی و شنیدنی تصور میکردم که من از آن محروم بودم . یقین داشتم بهمین تناسب بیشتر از من از خوردن و بازی کردن لذت میبرند ، فرض میکردم چون آزادند هرچه میکنند بازی وخوشی است .

ناچار بخوردی و ناچیزی تن در داده و با درد پنهان میساختم و باین امیدو انتظار بودم که شاید روزی بزرگان بامن بر سر رحم بیایند و مرا بآن کوچکی نبینند. اتفاقاً آن روز رسید یعنی یك روز صبح وقت رفتن ، پدرم کیف پولش را بمن سپرد و گفت نگاهدار تا من برگردم اما بکسی نگو و نشان نده و بازش نکن . مثل آن شد که ناگهان قد کشیدم و مرد شدم .

گرچه درونم از وحشت امانت داری آشفته بود اما حرکاتم سنگین و موزون شده بود و از پنهان کردن آن ترس و آشفتگی حظی داشتم

متصل کیف را در سینه‌ام میفشردم و گوئی جان را بفشار نگاه میدارم که فرار نکند.

سرفراز و دلیر شده بودم و با اهل خانه بزبان خودشان صحبت میکردم و حرفهای گنده میزدم. یکبار از جا جستم و بخلوتی رفتم و با دست لرزان خواستم کیف را باز کنم، قلبم تکان خورد و از دهشت قصد خود دویدم و بمیان جمع آمدم. دایم بر سر زبانم بود که نگفتنی را بگویم، دو سه بار باین عزم بالین و آن تنها شدم اما وقت گفتن بخود لرزیدم و اشك در چشمم آمد و گریختم.

جانم در تنگنای آن سرّ مگو بشکنجه گرفتار بود ولی آن عذابرا بخاطر چیزی که هنوز نمیدانستم چه نام و چه خوبی دارد تحمل میکردم و لذت دردناکی میبردم. هر قدر از روز میگذشت و خویش را در کشیدن رنج خود داری پایدار می‌یافتم، خوشنودتر می‌شدم و افکارم بلندتر و زندگی بچشمم روشنتر میشد. مثل این بود که میتوانم رمز بزرك بودن‌را در یابم و با همه برابر باشم.

وقتی کیف را دست نخورده به پدرم دادم در نگاهش خواندم که وجود من در خاطرش بزرك شد. آنروز از بچگی بیرون آمدم و دانستم که بپای خود ایستاده‌ام و منهم مثل دیگران خویشتن دار و لایق اعتمادم، رنج حقارت و ملال بچگی از خاطرم رفت، رشید و جوان شدم.

اگر شما غمگین و از زندگی گریزانید برای اینست که خود را پست‌تر از دیگران میدانید، خیال میکنید در آنان هنری است ذاتی که در شما نیست. هر چه سایرین را در کارها دلیرتر میبینید از خود ناخوشنودتر میشوید و رشتهٔ امید در فکرتان سست‌تر میگردد.

برای این است که بار مسئولیتی بدوش نداشته اید تـا قوای خودرا بیازمائید . آنروز که مستقیماً کاری بعهده گرفتید و خود را درمیدان نبرد حیات تنها یافتید ، قوای خواب رفته در شما بیدار خواهد شد. ازکجا که با بسیاری برابر بلکه ازآنان برتر نباشید .

اگر میخواهید از ترس بچگی و اندوه عجز و ناتوانی برهید دلیرانه مسئولیت عملی رابعهده بگیرید و شرافت خودرادراین بدانید که آن عمل چنانکه شاید بانجام برسد . بار مسئولیت ، جوانرا رشیـد میکندوحس شرافت و تهور ومردانگی میآورد .

تکیه ازدیگران برداریدوبپای خود بایستید .

کاری که به پشتیبانی دیگری انجام میشود برشخصیت ما سایه میاندازد . بحساب خود کاری درپیش بگیرید و مردانه در آن بکوشید تاهرروز بزرگتر واز خود خرسند تر بشوید .

وقتی از خوف زندگی وغم زبونی آزاد وسر فراز میشوید که بهمت خود ایمان بیاورید .



عشق بکار

یکی از دانشمندان که پیوسته بکار علم و ادب مشغول است و دلی همچو چهرهٔ خود مصفا و خندان دارد در پاسخ پرسش من تأملی کرد و گفت: «حالا که فرصتی بدست آمده بهتر آنست که رشتهٔ این دلدادگیرا از سر بجویم و ببینم در چه حال و زمانی عشق بکار، دل مرا فریفت و تا بدینجا کشانید:

طفل مکتبی بودم، روزی با یکی از بچها که بیش از همه با من مأنوس بود خواستیم بکمک بالهای نازك و ناتوان فکر خودمان ازمکتب و کتاب و چوب و خوردنیو هر چه مادی است بگریزیم وتا شاخه های نزدیك عالم آزادی پرواز کنیم. گفتیم دنیا همین فضای تنك حجره و دیدنی همین چشمهای خشم آلود مدرس و ترکه های مارآسا نیست، امروز دل بصحرا بزنیم و صورت بی چین و گره آسمانرا تماشا کنیم و بجای خواندن چیزهائی که نمیفهمیم، باخودمان حرفهائی بزنیم که میفهمیم، هرچه بادا باد.

مانند شیرمردان که بکشف قطب میروند با عزمی راسخ و خاطری شوریده براه افتادیم. جویان و پرسان رفتیم تا بغایت آرزو یعنی بسبزیکار امین الملك که حالا ایستگاه راه آهن است رسیدیم، دل من از وحشت آن دشت فراخ وقشنگی آنهمه سبزی و روشنی فرو ریخت. آهسته از کنار مرزها میگذشتیم واز زیر چشم مواظب

مرزبانان بودیم که با بیلها روی دوش خیره بما نگاه میکردند. ولی ما بیجهت از آنها میترسیدیم و آنان بغلط قصد مارا دستبرد بجالیز تصور کرده بودند.

تا آنروز خواری غربت نکشیده بودم، غم پشیمانی وجود مرا سرا پا گرفت، دیدگان پر آتش مدرس مثل آفتابی که غروب میکند در خیالم زیبا و عزیز جلوه میکرد، مکتب همچو حصار امن و امان که از دست رفته باشد خواستنی بود، یاد بچه ها مثل فرشتگان و همبازیهائی که بابرها پر کشیده باشند دلمرا از تاسف ریش میکرد.

سر بآسمان برداشتیم و دیدیم که خورشید بریشخند بالای سر ما ایستاده و تکان نمیخورد، هر دقیقه ساعتی میگذشت و روز بآخر نمیرسید.

گفتیم از اینجا برویم. رفتیم اما راه بیرون شدن اززمان همچنان بنظر ما بی پایان بود. از شرم ندامت بروی یکدیگر نگاه نمیکردیم. در این ضمن کتابفروشی رسید و افسانۀ حسین کرد را که بدست داشت بما عرضه کرد. با هر چه داشتیم کتاب را خریدیم و بخواندن پناه بردیم. میخواندیم و میرفتیم. رفته رفته هوا تاریك شد و باریدن گرفت. بمسجدی رسیدیم و داخل شدیم، دالان چنان سیاه و دراز بود که بشتاب از نیمه راه بر گشتیم و سر گردان در کوچه ها افتادیم. باران با اشك من در هم میشد و از صورت و دامنم فرو میریخت. من پنهانی گریه میکردم و جرئت آنکه بروی علی نگاه کنم نداشتم، اما چیزی نگذشت که از صدای گریه ها از حال یکدیگر با خبر شدیم و دیدیم که هردو بیك حالیم.

خیس و خسته بسکوی خانه‌ای رسیدیم و نشستیم، چیزی نگذشت که ناگهان در باز شد و سری دستمال بسته، غضبناك و مهیب، با سبیلهای

کلفت آویزان بیرون آمد، همینکه چشمهای قرمز خود را یکی دو بار گرداند و دهان گشود، ما پا بفرار گذاشتیم. فریاد میکرد: آی بگیرشان آی بگیر!

کتاب و کفش و کلاه را انداختم و ناله کنان تاخانه دویدم و بیهوش افتادم. وقتی در رختخواب بخود آمدم و گریه کنان قصه را برای مادرم حکایت کردم آهی کشید و گفت پسر جان تو که تنبل و بی کاره نبودی، من دیگر با این خجالت چطور پیش مردم سر بلند کنم؟

چند روزی که بیمار و بستری بودم سرم همیشه زیر لحاف بود، فکر میکردم که چرا من تنبل و بی کارم؟ من که آن روز بیشتر از هر روز زحمت کشیدم، یك دقیقه راحت و بی کار نبودم! چرا آسان در مکتب نشستن و خواندن کار است و آنهمه دویدن و رنج بردن بی کاری؟ چرا من از این کار و بی کاری هردو بدم می آید، چه بایدم کرد؟ ناچار چون می بایستی یکی از این دو بدی را انتخاب کنم، درس را برگزیدم و دیگر از مکتب نگریختم. کم کم به کار اجباری خو گرفتم و بآموختن عشق پیدا کردم.

هر که از پند آزمودگان یا از تجربهٔ خود دریابد و ایمان پیدا کند که ناملایم بیکاری از زحمت کار بیشتر است، همچو من عاشق کار خود میشود.

بی کاری و تنبلی در این جهان میسر نیست، هر کس در هر حال بکاری مشغول است، حتی آنکه بی حرکت نشسته و وقت را با ندیشهٔ بی مقصود میگذراند کار پر ملالی دارد زیرا فکر هرزه گرد هر آن برای ما رنجها و غصه هائی می سازد که از هر کار و زحمتی جانکاه تر است.

پس چون از کار کردن ناگزیریم بهتر آنکه بکار پسندیده بگرائیم، اگر در اول موجب مرارت باشد در آخر سهل و دلپذیر خواهد بود.

آنکه از کار شکایت دارد هنوز دل نباخته واز لذت عشق بعمل خبرندارد. موضوع و هدف کار را باید پسندیده ومطابق میل انتخاب کرد لیکن این بهانهٔ عشق و شیفتگی است، باید بجائی رسید که نفس کار هرچه باشد موضوع خواستن بشود. هر کس بچنین حال و مقامی رسید از دشواریهای جهان در امان و از سختگیریهای فکر خود آزاد خواهد بود. عاشق کار باهر پیش آمدی خوش و خندان است چه منظور خود را یافته و خاطرش از نگرانی خالی است.

همچو جوانان که بازی را بی قصد فایده‌ای، برای جنبش و ورزش دوست میدارند، شیفتهٔ کار همیشه در جوانی و بهار زندگی، ببازی و تفریح سر گرم است. این شور وجوانی زائیدهٔ تن درست وروح سالم است. تندرستان محتاج بحرکت و عاشق بکارند، نیروی جوشان خود را بعمل، راضی و آسوده میکنند، از کار آسان میگریزند و لذتشان در غلبه بر دشواریهاست.

آنانکه منظورشان از عمل، تنها نفع مادی است، همواره از بیم رسیدن در محنت و تشویشند و اگر موفق نشدند نادم و نالان میشوند. ولی آنکه از سعی و عمل لذت میبرد و به نتیجهٔ مادی آن اهمیت نمیدهد، دایم در عیش و خوشی است واگر بمقصود نرسید بازمیکوشد واز کار لذت میبرد.»

در محفل ادبا

پریشب مجلس جشن باشکوهی در محفل ادبا فراهم بود و من نه تنها ازمدعوین بودم بلکه تشکیل آن بیشتر بسعی وجهد من صورت گرفته بود. معهذا در آن مجلس حاضر نشدم، گویا هیچیك ازمدعوین نیز حاضر نبوده اند.

من برای نرفتن به آنمجلس هیچ دلیل مقنعی نداشتم، خیال کردم شاید سرما بخورم یا کفش نوپایم رابزنند و یا آنکه در برگشتن درشگه پیدا نشود وازاین قبیل.. عاقبت وقت گذشت واز رفتن بکلی منصرف شدم.

دراین دو روزه دست ازسر خود برنداشته ام وعلت حقیقی این طفره و تعلل راجداً از خودم میخواهم زیرا احتمال سرما خوردن ودرشگه پیدا نکردن مرا قانع نمیکند، معلوم است که اینها همه عذر وبهانه بوده و نکتهٔ دیگری در کار است اما هر دفعه که قصد میکنم رشتهٔ اینفکر راازابتدا تاانتها از نظر بگذرانم و گره کار را پیدا کنم خاطرم جنجال میکند و کلاف این فکر را برشته های دیگر می پیچد. اینست که برای رفع این مشکل شرح این حکایت را بکاغذ مینویسم، هرکجا که شیطانهای خیال ریسمانهای تفکر راپاره کردند توقف خواهم کرد وهمینکه بر آنها فایق آمدم و از خانه بیرو نشان کردم بنوشتن ادامه میدهم تابببینم مقصود کجا بدست میآید.

رفیقی دارم شاعر و نویسنده، تنها من برفاقت او مفتخر نیستم هر کس ادعای فهم و کمال دارد او را رفیق خود میداند، حتی اشخاص بیگانه از ادبیات هم بدوستی او مباهات میکنند. هر قیافه‌ای که با او مواجه میگردد فوراً بشاش و متبسم میشود ؛ درهر مجلس که شاعر حضور دارد لااقل از هر ده کلام محاوره و صحبت، یك کلمه مدح و تمجید، صریح ویا بذله وشوخی که متضمن تحسین و ثنا باشد نثار او میکنند. لکن تعجب در این است که همین اشخاص ازهیچگونه تمسخر و عیب جوئی و بد گوئی دریغ ندارند ودر غیاب، ادیب را مورد هزار گونه طعنه و توهین قرار میدهند. من حتی الامکان برای مراعات اصول اخلاقی خوددر این عمل زشت شرکت نمیکنم. راستی زشت است در حضور، آن اندازه محبت و ادب نشان دادن ودر غیاب تا این حد بدزبانی کردن. ولی چون باید در اینجا راست بگویم اقرار میکنم که از بودن در این مجالس لذت مخصوصی میبرم ، هر قدر ریشخند و مزاح نسبت برفیقم بیشتر موهن باشد خوشوقت تر میشوم و با نگاه های خندان گوینده را تشویق میکنم ،شاید گاهی هم میگویم : غیبت کار خوبی نیست، بس کنید، ولی آهنك صدا طوری است که مفهوم، مخالف لفظ واقع میشود.

چون نیت این است که فاش و بی پرده احساساتم را تجزیه کنم باید بگویم که، وقتی با ذره بین انصاف در عمق خاطر نگاه میکنم می‌بینم که علت خوش آمدن من از توهین ادیب این است که حس میکنم سایرین خیال میکنند او از من هم بهتر شعر میگوید و هم بهتر مینویسد : من خودم هم در پیش خود باینمسئله اعتراف دارم ولی برای

تغییر این اعتقاددر اذهان ، همه‌وقت در نبودن ادیب ، هرچه قدرت استدلال داشته ام برای انتقاد وخرده گیری باشعار و نوشته های او بکار برده‌ام .

آیا در نتیجهٔ این حس رقابت و حسادت است که حرکات و اطوار رفیق شاعر در نظرم عجیب وقابل استهزاء میاید ؟ شاید . آیا دیگران هم مثل من بطبع روان او رشك میبرند و باین دلیل او را مورد توبیخ و سرزنش قرار میدهند؟ نمی‌دانم ولی بهرحال کیفیت احوال ورفتار شاعر ما از لحاظ من با اقراری که کردم واز نظر دیگران بقراریکه جلوه میدهند ، خالی ازعجب وخنده نیست .

ادیب ماچون شعر میگوید خیال میکند برتمام علوم دنیا احاطه دارد ، دیگر چیزی از معضلات حیات و رموز طبیعت بر او پوشیده نیست . علوم آتیه را نیز پیش بینی میکند منتها آنقدر سبك نیست که‌در جزئیات علوم داخل‌شود . مواضیع اشعار و نوشته هایش همان گفته های بزرك وساده ایست که از چندین هزار سال تا بحال هر کس آمده و بطوری‌بیان کرده ونتیجه‌ای نگرفته ازقبیل چرابدنیا آمده‌ایم از کجا آمده وبکجا میرویم ؟ دنیاچرا با مادایم بکین است ؟واز این قرار ... با این تفاوت که تلفیق کلمات را نمیتواند مثل فردوسی یا سعدی و دیگران از عهده بر آید .شاید این نقص او نباشد زیرا ما ایرانی ها تصمیم گرفته ایم که دیگر مانند این شعرا نباید بوجود بیاید وسخن با آنها ختم است .

اشعار ادیب مادر هر محفلی که حضور داشته باشد نقل مجلس - است . همه باید گوش بدهند و تحسین کنند . اگر کسی بخواهد بخود اجازهٔ انتقاد بدهد بایداز جان بگذرد .

متأسفانه ادیب‌ما ، یک سفر ششماهه بفرنگستان کرده ودراینمدت قلیل از تمام بنگاههای علمی و فنی وسیاسی و مذهبی کلیهٔ نقاط اروپا و امریکا آگاهی کامل یافته ، هرگونه صحبتی دراینموضوعات بشود اوحتماً ضدش را میگوید .

کاش رفیق ما تنها نویسنده و شاعر بود ، فیلسوف هم هست . دنیا بچشم او مشتی خاك است ، مال و مقام دنیا در نظر او ریگهای الوانی ـ است که اطفال با آن بازی میکنند . باشخاصی که احوالشان مثل جیوه بتناسب کم وزیاد مکنت ومنصب تغییرمیکند میخندد وآنانرا بین انسان کامل و حیوان ، نوع خاصی میداند . اما اگر در مجلس ، وزیر منصوبی حاضر باشد جای فیلسوف در کنار اوست . اگروزیرمنصوب نباشد صحبت ایشان با آن کسی است که سابق وزیر بوده واگر این هردونباشند روی سخنش با معاون وزارتخانه است . گرچه خدمت دولت را دون مقام خود میداند لکن مراتب اداری را کاملا رعایت میکند .

اگر بیچاره ای صاحب مقام نباشد واو هرقدر فهیم باشد ، طرف توجه فیلسوف واقع نمیگردد زیراخیالش چنان مستغرق درافکار عالیه ـ است که وقت رسیدگی و غور در افهام اشخاص را ندارد ، آراستگی ظاهررا دلیل برکمال باطن میگیرد وجان خود را خلاص میکند .

وای اگر پیشخدمت چای را اول نزد او نگذارد ، برمیخیزد و با او دست بگریبان میشود .

خلاصه آنکه در نتیجهٔ حسادت باشد یا عین حقیقت ، عقیدهٔ من این است که احوال روحیهٔ حکیم ، مغشوش و رفتارش ناپسندیده است ،

منتهـا اشخاص از ترس آنکه گفته نشود نمیفهمند، بمجالست او تـن درمیدهند ولی درغیاب او ازشکوه و بدگوئی فروگذار نمیکنند.

اینها مقدمه بود، آغاز مطلب اینجاست: نزدیک بیک سال بود که آقای فیلسوف ازتهران واهل تهران بری شده و بمسافرت رفته بود. البته مقام ایشان اجل از آن بود که برای رفقا ودوستان نامه بفرستند و جـز اشخاص خیلی عظیم و صاحب فهم بلنـد از قبیل چند نفر وزراء و نخست وزیرها کسی را این افتخار دست نمیداد.

دراین اواخر معلوم شد حتی برای آنان نیز دیگر کاغذی نفرستاده تا آنکه یکی از روزنامه ها درضمن اخبار مهم خبرفوت او را نوشت، سایر روزنامه ها هم از آن تقلید کردند.

گوئی تمام احساسات من نسبت بسخنورفقید ازخوب و بد هرچه بود درهم آمیخت ومبدل بیک حس تحسین آلوده بمحبت گردید.

دیگر در علو پایهٔ دانش و رزانت سخن و سحر بیانش برای مـن تردیدی باقی نماند. اشعار و نوشته هایش را از زوایای گردآلود نسیان بیرون کشیدم، حجاب ضخیمی از چشم دل و گوش هوشم برداشته شد، دربنای عباراتش استواری قوانین طبیعت را میدیدم وازهریک ازکلماتش وحی آسمانی میشنیدم، دیدم درمقام فضل جائی گرفته که تصوروصول بدان برای من جنون مینماید. با حرص وشتابی هرچه تمامتر برشته‌های ضعیف الفتی که درمیان ما بود پیوستم و با سلاسل یادگار وخاطره‌های شفقت آمیز برآنها میتنیدم. ذکر روز وشب من گفته های رفیق مرحوم بود، هر کجا مجلس و جمعیتی فراهم میشد حاضر بودم و از خواندن

اشعاررفیق ازدست شده عرصه را برهمه تنگ میکردم . مثل آن بود که خودم آن اشعاررا سروده باشم ، پس از هرقطعه یا بعد از هرشعری که در مستمعین مؤثر واقع میشد شرحی از مکارم اخلاق و بلندی همت و درجهٔ رفیع فیلسوف رفته بیان میکردم و مخصوصاً هردفعه چند حکایتی از آن عوالم یگانگی ودوستی واحترام فضلی که میان ما بود نقل‌مینمودم وچندان بر گذشتن رفیق تأسف میخوردم وناله وندبه میکردم که حضار را از پریشانی حال خود متأثر مینمودم و تارهای شفقت را در دل آنها باهتزاز میاوردم تا آنکه معلوم شد عده ای همکار ورقیب پیدا کرده ام و از بین اعضاء محفل ادبا همانهائیکه بیش از همه در تحقیر مقام علمی و اخلاقی حکیم میکوشیدند اینک در نشر آثار آن مرحوم دامن همت بکمر زده اند و خود را همه جا بدوستی او معرفی میکنند ، مکدر و پریشان شدم . هروقت که بین آنها ومن ملاقاتی دست میداد ازمساعی که برای احیا وابقای رشحات افکار بدیع آن دانشمند بزرگ بکارمیبردند چندان تشکرمیکردم که گوئی شخص مرا میستایند ، هردفعه که یکی از ایشان میخواست بدوستی آنمرحوم اشاره کند حرفش را می‌بریدم و با بیانات مخصوصی ثابت میکردم که آن دوستی ها ظاهری و بی اساس بوده و جز بنده کسی درخانهٔ دل او منزل نداشته است .

اتفاقاً کوشش وزحمت دراینموضوع بی‌نتیجه نماند ودرمحفل ادبا ودرنزد همه صاحبان فضل مورد توجه واقع شدم وبر وزن وقدرم افزود.

عاقبت پس از چندین جلسه مرثیه خوانی ، اعضای محفل پیشنهاد مرا پذیرفتند و قرار شد شب جمعهٔ آینده جشن با شکوهی بافتخار و

یادگار ادیب فقید برپا کنیم وبرای طبع دیوان اشعار و هم برای ساختن مجسمهٔ آن بزرگوار وجوه لازم تهیه و جمع آوری نمائیم ، آنمجلس با هلهله ختم شد.

سپس تمام هفته را بتدارك جشن پرداختم و از بذل هیچگونه اهتمام وتحمل زحمت دریغ نداشتم. میتوانم بگویم که فراهم کردن این جشن ازسعی وعمل من بود.

حتی روز پنجشنبه صبح کاملاً برای حضور در جشن مصمم بودم نزدیك ظهر که برحسب معمول روزنامه‌را بدست گرفتم، اول خبری که خواندم این بود:

از کرمانشاهان - بقرار اطلاع واصله از مخبر مخصوص ما آقای . . . شاعرونویسندهٔ شهیر که خبرمولم وجانگدازفوتش چندی قبل رسیده بود بحمدالله درقید حیات است و در این دوروزه از نجف اشرف به کرمانشاهان عودت نموده وشاید بزودی بتهران مراجعت نماید.

همینقدر میدانم که خواندن این خبر احوال و روحیهٔ مرا بکلی تغییرداد اما نمیتوانم آنرا تجزیه وتشریح کنم . .

بالاخره من که نفهمیدم چرا به مجلس جشن نرفتم ، آیا شما استنباط کردید ؟

نیکبخت

پدری خشمناك و برافروخته فرزند را نکوهش میکرد که چرا پند نمیپذیری و بدستور من نمیروی!

پسر ازشرم وندامت سر بزیر افکنده بود وگاهی که دزدیده بدر و دیوار نگاه میکرد ، ازچند خط مرموز که درگوشهٔ چشم وکنج دهانش دیده میشد پیدا بود که دردلش میخندد.

دانائی جلیس ما بود ، گفت : «مگرشما پند پدررا هرگز نیازموده بکارمیبستید که چنین انتظاری ازجوان خود دارید؟ تا کسی بپای خویش راه دراز تجربه و محنت را نه پیماید بحقیقت نمیرسد. کودك نوزاد از فروغ آتش خیره میشود و نوشخند زنان دست دراز میکند که خود را از آن شرارهٔ دلفریب بسوزاند. بارها دستش را میگیریم و با قیافه و صدائی که حاکی از وحشت از آتش است ، معنی سوختن را در لوح لغزان خاطرش مینگاریم ، لیکن نقش آتش بر آب نمیگیرد. تا آنکه روزی دوستانرا غافل می بیند و خود را میسوزاند و بحقیقت میرسد.

چون کار چشم ودست وگوش آسانتر ازدرك عقل وشعور است ، چیزی نمیگذرد که کودك خرد سال حقایق مادیرا که حاصل آزمایش بشراست می پذیرد ومثل ما ازنعمت کشفیات نیاکان وازاینهمه سازو برگ زندگی بر میخورد. درستی تجربیات مادی اجداد را بوسیلهٔ قوای ظاهر

زود درمی‌یابد و بی چون وچرا ازهرچه زیان دارد میپرهیزد وازهرچه سودآوراست بهره میبرد.

اما قوای باطن ونیروی فهم ما آنقدرتند وحساس نیست که بتواند ثمرهٔ امتحان و دانش معنوی نوع انسان را بسهولت دریابد. یك زندگی آزمون باید کرد تا دانست دروغ زیان دارد، یك عمر راه لازم است تا بفایدهٔ نیکی رسید.

اگر قوای درون و بیرون ما بیکسان درك واحساس میکرد، اگر همانطور که سوزاندن آتش را زود و آسان قبول میکنیم، رنج بددلی و ناپاکی را میپذیرفتیم، بجای خار همه جـا گل میروئید، دنیـا سراسر بهشت میشد، علم بجای کوری وجهل مینشست ورنج واندوه و پشیمانی از سر ما دست برمیداشت و ناکامی ازجهان رخت برمی‌بست.

امـا هوشمندی نصیب همه نیست، بعضی تا آخر عمر چشم بسته میروند و بجائی نمیرسند، پاره‌ای درطریق مقصود، روزگاررا بافتادن و برخاستن میگذرانند و بمقصد نرسیده درمیگذرند، برخی برگزیدگان ونیکبختان، ازذهن تند وهوش سرشار نتیجهٔ رنج وتجربهٔ نیاکانرا آسان می‌پذیرند وهمچوانسانی که کرورها سال خردآموخته باشد آسوده‌تر و خوشتر زندگی میکنند.

بجای نصیحت دادن باید دانست آیا فرزند شما ازاین خاصان وسفید روزان است یا ازدیگران...»

پس ازاین صحبت درچهرهٔ پسر نگاه کردم ودیدم که علائم خنده وشوخی ازچشم ودهانش رفته ودرفکراست.

خواب پریشان

بخودم وعده داده بودم که این جمعه را بجبران شش روز حبس جانکاه راحتی کنم ولذت آزادی را بهیچ نفروشم. درخلوت نشستم و گفتم هرکه آمد ولو آن یارجانی باشد بگوئید فلانی خانه نیست.

برای آنکه بچشمك کتابهـا دل نبازم ، پشت بکتابخانه کردم و چشمها را بستم و اعضاء کوفته را یکا یك در آغوش صندلی نرمی تسلیم نمودم. آنی نگذشت که رفیق لوس و بی ادبم بیخبر و بحمله و هجوم وارد شد و بنای تاخت وتاز و هرزه‌گوئی را گذاشت.

مقصودم از رفیق لوس و بی‌ادب قوهٔ تخیل و این فکر پرازحیله و عشوه است. هرجا که نخواهیدش حاضراست ، تا تمنا کردی با هزاران ادا و ناز فرارمیکند. بی‌هنگام میاید وخواهی نخواهی شخص را باخود از قلهٔ کوهها بقعر دریا ها میکشد ، صد ها شکل مسخره در یك لحظه بصورتمان میگذارد. شما خودتان این‌احوال را دیده‌اید ، من چه بگویم.

خلاصه ، برای آنکه بریش عزم جزم من خندیده باشد چون گفته بودم از رفقا کسی را بمن راه ندهند ، هرچه از ابتدای عمر رفیق داشتم همه را پیش رویم آورد و بگفت وشنود و مبادلهٔ خاطرات وادارم کرد.

مثلا یادم آمد در این اواخر یکی از نویسندگان که با من دوست است بدیدنم آمده بود ، همچو فیلسوفیکه معشوقش ازدست رفته باشد لبخند

محزونی داشت ، حال وحکایت را پرسیدم ، گفت دیشب خوابی دیده‌ام .

البته اگر ممکن بود هر چه امروز از رفقا بیاد آوردم برای شما بگویم مضایقه نمیکردم زیرا هر کس درزحمت باشد دیگران را هم در رنج میخواهد . امـا چون از عهدهٔ چنین مزاحمتی برنمیآیم بنوشتن این یك حکایت خواب اکتفا میکنم . ضمناً میخواهم باین بهانه گریبان را از دست فکرهرزه‌گرد خلاص کرده باشم .

گفت : « دیشب پیش از خواب مدتها در بهم آمیختن موضوعات کتاب مهمیکه درنظردارم بنویسم آنقدر بخود تنیدم ودرخاطر کاوش کردم که ناتوان گشتم و بخواب رفتم . خواب دیدم دستورحکمتی نوشته ام که دنیا را پرازشوروغوغاکرده ، همچو آفتاب روحانی خفایای دلها را روشن نموده و در عالم بشریت یکذره تاریکی و وحشت بجا نگذاشته است . هرچه نشان افتخار است نصیب من گشته ، اهل جهان مرا همچو معبود آسمانی میپرستند ، همگی یك صدا عنوان قدسی «پاینده وجاوید» برمن نهاده ونامم را درردیف ارباب انواع و فنا ناپذیران گذارده اند .

البته شما عاقلید و باین آرزو نمیخندید بخصوص که درخواب بوده وخواب و آرزو هردوازاختیارما بیرونند .

دیگر از مرگ نمیترسیدم زیـرا خود را پاینده میدانستم ، یقین داشتم که اگرامروز بخواست خداوندی برای نوشتن چنین کتابی بصورت انسان در آمده ام ، فردا که این قالب را تهی کردم بصورت ملك خواهم بود و بازهروقت بخواهم برای تماشای اثر نوشتهٔ خود به زمین بازخواهم گشت . بدون وحشت وبرضا تن بمرگ دادم . گمان ندارم پس ازمردن

ملك شده باشم ، یا آنکه یادگارهای عالم ملکوتی چنان است که در خاطر نمیماند .

بهرحال یادم نیست چه مدت غائب بودم ، شاید غیبتم صد هزار سال یا بیشتر طول کشید . بمحض آنکه بخود آمدم ، دوباره بزمین باز گشتم تا خویشتن را بچشم اهل جهان بکشم و بگویم نویسندهٔ این کتاب که قبلهٔ آمال و دستور مقدس زندگانی شماست منم ، میخواستم بدانم درحقشناسی که مزاحم‌ترین وظیفهٔ انسانی است آدمیان چه اندازه جلو رفته‌اند ، آیا مثل معروف «سزای نیکی بدی است» را باز بشوخی میگویند و بجد عمل میکنند یا آنکه این مثل بالمره فراموش شده ، و نیز میخواستم هزاران تغییر دیگر را در حال بشر مشاهده نمایم . صورت را زیر کلاه پنهان کردم و در معابر و میدان ها از گوشهٔ چشم تجسس میکردم که مجسمهٔ خود را بانواع مختلف ببینم ، اتفاقاً هیچ همچوچیزی ندیدم . با خود گفتم البته مجسمهٔ مرا درمعابر نمیگذارند ، کلاه را بالا گذاشتم و چهره ام را روشن بعابرین نشان دادم و منتظر شدم که در یك لحظه هرچه آدم هست بر دست و پایم بریزند ، هرچه جبهه را خندان و گشاده کردم ثمری نبخشید ، نشناخته از کنارم میگذشتند و هیچ اعتنائی نمیکردند ، البته قدری ملول شدم ولی خیال کردم لابد قیافهٔ من عوض شده ، تقصیر از کسی نیست .

رفتم که در کتابفروشی نسخه های مزین کتاب خود را تماشا کنم و با حاضرین سخن را بآنجا که میخواهم بکشانم . هرچه بالا و پائین رفتم و بدرودیوارنگاه کردم ، از کتابفروشی اثری ندیدم خسته وماندہ بیکی متوسل گشتم ، گفت ما کتابفروشی نداریم .

خواهید گفت بچه زبان پرسیدی ، لباست چه بود ، آنها بچه لباس وهیئت بودند ، چگونه بود که ازدیدنت تعجب نکردند ؟

ازاین قبیل سؤال اگرهزارها داشته باشید بجاست اما یادتان نرود که من خواب میدیدم و اگر رؤیا صادق باشد فقط دنبالهٔ یك خیال را آنهم پاره پاره نشان میدهد ، باقی همه محو ودرهم برهم است .

گفت ما کتابفروشی نداریم ! یقین کردم یا دیوانه است یا خیلی بیسواد ، گفتم اشتباه میکنی ، در چنین شهری البته پنجهزار کتابفروشی باید باشد ، گفت خیر ، دراین شهر یك محل برای کتاب بیشتر نیست اما کتابرا نمیفروشند ، میدهند . گفتم بسیارخوب ، مرا بآنمحل هدایت کن.

لحظهٔ بعد در کتابخانه بودیم ، برخلاف انتظار ، یك عدهٔ مختصر کتاب کوچك دیدم همه بیك شکل و اندازه ؛ یکی را برداشتم ، پر از علامات و خطوط عجیب و غریب بود ، در چند نسخهٔ دیگر سر کردم و عین همان طلسمات را دیدم . یقینم شد کارتعلیم بقدری بالاگرفته که در این دکان مثلاً فقط کتابهای سال اول فرهنگ را میفروشند . خیال خود را بمرد راهنما که درکنارمن ایستاده بود گفتم . گفت ما بغیراین کتاب واین کتابخانه نداریم .

بی اختیار دستهایم بآسمان بلند شد و فریادم برخاست که ای امان کتاب فلانیرا ندارید ؟

بی شرم و حیا گفت خیر ، ما فلانیرا نمیشناسیم و کتابش را لازم نداریم .

شیطان حسادت آهسته بگوشم گفت یقیناً نوشتهٔ دیگران کتاب

ترا از بین برده . . . با صدائی ازخشم گرفته گفتم از نوشتجات شکسپیر، ولتر، هوگو، دانت ، گوته ووو چه دارید ؟

در نهایت خونسردی گفت ما این اشخاص را نمیشناشیم و نوشتجاتشان را لازم نداریم . گفته های این اشخاص برای زمان نادانی خوب و لازم بوده ، انسان امروز بآنها هیچ احتیاج ندارد . ما یك کتاب بیشتر نداریم و آن همین جزوهٔ مختصر است که میبینی ، تمام معلومات بشری در این کتاب جمع است و ما را کفایت میکند . هر کس بسن شانزده رسید ، دوماهی این کتاب را میخواند و بعد بتفکر و مطالعهٔ در طبیعت میپردازد . این چند صفحه ، الفبای کتاب بزرگ طبیعت است ، اول هر سال عوض میشود ، کشفیات جدید را بجای معلومات کهنه میگذارند و کتابهای سال پیش را معدوم میکنند که خانه را کثیف نکنند چون اشیاء زیادی مخالف تندرستی است .

گفتم شرم نداری که نام مقدس گویندگان و بزرگان را نابوده میانگاری و آثارشان را برای زمان بربریت خوب میدانی ! همین نویسندگان وعلماء و مخترعین بزرگند که زندگانی پیروز شما را فراهم آورده اند . آیا پاداش نیکی را اینطور باید داد !

گفت شما شرم نداشتید که نام علما و بزرگان و مخترعین پیشین را که باعث تمدن شما بودند نمیدانستید ! گفتم کجا همچوچیزی بوده ، ما اسامی تمام بزرگان را در دفترها ثبت میکردیم و بافتخارشان جشنها میگرفتیم ، مجسمه ها و میدانها بنا میکردیم ، جمعی از دانشمندان ما متصل دراحوالشان دقت و تفحص میکردند و اگر گنج پنهانی می‌یافتند آن گنج را در خزینهٔ دلها جا میدادیم . خندید و گفت عجب اشتباهی

میکنی ، آن عده را که شما میشناختید متعلق به دیروز و پریروز شما بوده اند ، هرچه از یکطرف طومار را دراز میکرده اید ازطرف دیگر کوتاه میشده !

از این یاوه سرائی بجان آمدم ، دومشت را بگونه هایش نزدیك کردم ودندانها را بهم فشاردادم و گفتم مگردلیلی هم برای این مزخرفات داری ! گفت بگو بدانم این بزرگان بشما چه میآموختند وچه کشفیات مفیدی داشتند که شما دنیا را تا ابد مجبور بثبت و تذکار اسامی آنان میدانید ؟ گفتم گویندگان بما میگفتند بمال دیگران چشم نداشته باشید باهم کمك کنید ، خوب باشید .

گفت آیا اسامی گویندگان پیش از آن را که بمردم میگفتند « در وقت گرسنگی زن و بچه تان را نخورید ، اگر کسی خواب باشد دماغش را نجوید ، بشوخی انگشتهای رفیقتان را زیرسنگ له نکنید» دردفاترشما ثبت بوده ؟ گفتم . . . نه . .

گفت آیا باور ندارید که این گویندگان از آنها که میگفتند باهم کمك کنید و بمال دیگران چشم نداشته باشید مفید تر و بقول شما بزرگترند ؟

جوابی ندادم . باز پرسید آن مخترعین که نامشان را میدانستید و تعظیمشان میکردید چه کرده بودند ؟ گفتم کشف قوهٔ بخار ، ماشین الکتریسته ووو. گفت آیا کاشفین آتش ومخترعین در وتبر وتیرو کمان را میشناختید ؟ گفتم . . . نه . .

گفت آیا اذعان ندارید که کشف آتش واختراع در وتبر از کشف

قوهٔ بخار و الکتریسته برای بقاء بشر لازم تر بوده؟ مکثی کردم و ناچار گفتم... چرا.

گفت بزرگان شما چه کارهای شایانی کرده بودند که لایق دوام باشند. گفتم بزرگان ما کشور را از شرق و غرب بزرگ میکردند، همسایگان را بشمشیر تیز مطیع و منقاد میساختند و هرکس تن بقضا نمیداد و ببزرگی ما سر تعظیم فرونمیآورد سرش را ازتن برمیداشتند، نام ما را این بزرگان درصفحهٔ روزگار برجسته و درخشان ساخته اند. گفت آیا نام آن بزرگانیکه پیش از بزرگان شما میرفتند و بچه های زاغهٔ مجاوررا بزور میآوردند وقرمه درست میکردند و پوستشان را از کاه پرمیکردند و بعلامت حشمت وظفر بدر زاغهٔ اجداد شما میآویختند بیاد دارید و تجلیل میکنید؟

گفتم ترا بخدا بس است دیگر از این پرسشها نکن.

گفت درزمانهای توحش و بدویت که تا وقت شما و خیلی بعد از آن ادامه داشته، مردم بعضی ازمتفکرین خود را میشناخته و تجلیل میکرده و بعضی را نیز درزحمت و ذلت میداشته اند. امروز ما بجائی رسیده‌ایم که همه خودرا حقیقتاً اجزاء یك‌بدن میدانیم، مانند اعضائیکه تن هرفرد ما را تشکیل میدهد، هر یك وظیفه داریم که درسعادت این بدن بکوشیم و از عمل خود بر یکدیگر هیچ تفاخر نمیکنیم و اسمان جائی ثبت نمیشود. ادوار بربریت در تاریکی گذشته مخفی است، همینقدر میدانیم که بشر بنا بقانون طبیعت برای بقا و تکامل خود همه وقت کوشش کرده و زحمتها کشیده و مایهٔ سعادت امروز ما را آماده ساخته، این دانستن برای ما کافی است، خاطرما شریفتر ازآنست که

باسامی افراد بشر مشغولش بداریم .

گفتم آخر این جزوهٔ مختصر که سرمایهٔ دانش ومعلومات شماست که چیزی معلوم نمیکند ، من خیال میکردم پس از صد هزار سال عدهٔ کتاب باید به‌آن سرعتی که پیش میرفت لااقل به پانصد و پنجاه‌کانرلیون رسیده باشد .

گفت دراینصورت میبایستی بجای جنبنده و گیاه ، روی زمین کتاب باشد یا آنکه یکی ازسیارت را بعنوان کتابخانه بدنبال کرهٔ زمین بست . خیال شما درست مخالف حقیقت بوده ، این یك جزوهٔ کوچك خلاصه ونتیجهٔ آن کتابهاست .

پس از تأمل بسیار گفتم در خصوص عدهٔ کتابها حق با شماست اما من هرگز باین جزوهٔ مختصر قانع نمیشوم زیرا مثلاً کسیکه فقط درادبیات کارمیکند باید لااقل ده هزار کتاب بخواند .

گفت در این ده هزار کتاب چه نوشته اند ؟ گفتم صحبت همه از اخلاق ونیکی است .

گفت آیا شخص ادیب این یك موضوع نیکی را در ده‌هزار کتاب میخواند که ده هزار دفعه نیك بشود ؟ گفتم خیر ، برای آن میخواند که سبکهای مختلف نویسندگان را بشناسد و طرز نوشتن خود را محکم و مؤثر کند تا بتواند باز همان موضوع نیکی را برای دیگران بگوید . پرسید آیا برای اثبات گرمای آتش هم کتاب مینوشتند ؟ گفتم چه لازم بود ! امر بدیهی محتاج باثبات نیست ، ما بحرارت آتش ایمان داشتیم .

گفت پس معلوم میشود به نیکی ایمان نداشتید وآنهمه نوشتن ،

اسباب دست نویسندگان بوده و الا همانطور که برای ثبوت سوزاندن آتش نه‌میگفتید و نه‌مینوشتید ، اگر بنیکی هم مؤمن بودید دراینخصوص هیچ دلیل نمیآوردید و سخن نمیگفتید . ولی ما به‌نیکی ایمان داریم و باین جهت هیچ از آن نمیگوئیم . کار ما درك خوشی است ، چشم و گوشمان بزیبائیهای طبیعت باز است ، دائماً به نغمهٔ افلاك در سماع و تفریحیم وجانمان همچو آئینهٔ آسمانی پراز نقش‌ونگار طبیعت است . خودنمائی و رنجهای بیهوده مخصوص زمان توحش بوده .

گفتم علوم طب وریاضی وشیمی و باقیرا چگونه دراین چند ورق گنجانده اند ؟ گفت چون حفظ تندرستی طبیعی ماست ناخوش نمیشویم وچون روح ما با عدالت یکی است ازقانون بی‌نیازیم . محاسبه وجنگی نداریم که محتاج به ریاضی و شیمی باشیم ، خلاصه آنکه فطرت و علوم ما غیرآنست که شما داشته اید ، این یك کتاب مختصر ، کلید علم ماست و مخزن علم ما این دل حساس .

گفتم آیا ممکن است منهم از این کتاب بخوانم ؟ گفت خجالت میکشم ، برای فهم این کتاب دماغ شما بقدر صد هزارسال نارس است . » خواب رفیقم تمام شد . گفتم حالا بگو آن کتاب مهمرا که بنا بود مشکلات بشررا حل کند ویکذره تاریکی دردنیا بجا نگذارد کی‌خواهی نوشت ؟ گفت حقیقت این است که من خیال میکردم تا دنیا هست نامم باقی خواهد بود حالا که انسان آینده را اینطور حق ناشناس دیدم ، هیچوقت !

گفتم اما اعتراف کنیم که حقّ با آنهاست .

شوخی بیمزه

رشتهٔ انس ومحبت که در کودکی پیوسته باشد اگراحیاناً ازکشش جدائی نازك گردد کمتر گسسته میشود .

یادم نمیآید بنای دوستی من ومهدی در کدام باغچه و بر کدام تل خاك گذارده‌شد لیکن از آن دیروقت که بنام خود آشنا گشته‌ام اوراهم میشناسم . چه بسا دست برد شبانه که بدستیاری هم برانبارخوراکی زده وچوب وشیرینی که با هم خورده ایم ، چه بسا که ازنمایش سنگریزه‌های رنگین چشم و دل یکدیگررا ازحسادت سرخ وخونین کرده ایم . گوئی دیروز است ، رزمگاه نبرد های تاریخی و جزئیات وقایع را پیش رو میبینم ودراندیشهٔ دورودراز، مایهٔ جنگهای کودکانهٔ آن زمانرا با موضوع جدالهای ابلهانه‌ای که اکنون داریم میسنجم .

با هم از درس میگریختیم و ساعتهای متوالی دم در کشیده در زاویهٔ تاریکی پنهان میگشتیم و چشم بر صورت کریه تکلیف می‌بستیم . گرچه او نیز همچو من در مدرسه دانشی نیندوخت ولی از تجربهٔ زندگانی بسی آموخت و از این کورهٔ آزمایش آتش پاره ای بیرون آمد . آغاز انقلاب بود و میدان مبارزه و خود نمائی گشاده ، خویشتن را در میان معرکه انداخت ، روزنامه نوشت ، انجمن آراست ، حزب ساخت ، مرا هم بزحمت میداشت زیرا بایستی تاریخ شورش فرانسه

یا حوادث مشروطیت انگلستان یا ترجمهٔ احوال پطر بزرگ و امثال این کتب را بخوانم و خلاصهٔ مطالعات خویش را برایش نقالی کنم تا فردا قصهٔ دیشب را درقالب فکر ومنظور خود بریزد وسر ودست شکسته شاهد خطابه یاگواه مقالهٔ سیاسی خود بیاورد.

چندان پر وبال زد تا بجایگاهی بلند نشست اما چون عیب بالا ـ بینی داشت خیالش هردم اوج میگرفت، گاه میرسید و گهی میافتاد و باز تکاپو را از سرمیگرفت. هرچند که ازبسیاری مهمات بامنش کمتر فرصت ملاقات دست میداد، من از دور ناظر احوالش بودم و منزل یار کهنه را درخاطر آماده نگاه میداشتم تا باز هروقت بیاید درجان بنشیند. بسان قایقی که در دریای طوفانی دچار باشد لحظه‌ای برسرقله نمودار میشد و زمانی درعمق ورطهٔ گمنامی فرو میرفت، بارها دستگاه چید و دبدبه وطمطراق فراهم آورد وپس‌ازاندکی همه‌را چون باد ازچنگ داد. از آمیزش با بیزوران نفرت داشت و جز بامردم کارآمد راه نمیرفت. اطوار بزرگانرا یکی فرونمیگذاشت، برفقیران از سرتاپا مینگریست و صحبت تهی دستان‌را بی ادبی میانگاشت، برای صاحبان نفوذ و عنوان، خنده‌های گرم ومفرح و عبارات دلنشین پرداخته و حاضرداشت. چنان پرباد نخوت در درشکه و اتومبیل تکیه میکرد که گوئی از سنگینی وجود خویش بر مخترعین این وسایل منت میگذارد.

خدای نکرده اگر بیکار باشد چون گدای مبرم صبح و شام بر درخانهٔ توانگران چسبیده است. دراین ایام، خورشید اقبالش بازافول کرده و یارقدیمی دستخوش بادطوفان زای رشك وحسرت گشته. پس از سالهاغیبت چند روزپیش بدیدن من آمد، تنك درآغوشم گرفت وچندان

سخن مهر و وفا نثارم کرد که مجال گله وشکایتم نماند. میگفت بخدا یکروز از خیال تو فارغ نبوده‌ام ، روی روزگار سیاه که همچو رقیب کینه‌جو ، بین دوستان و عشاق حایل میشود ، یقین داشتم روزی‌هم‌وجود شریفت چون گوهر درخشان از کان استتار بیرون خواهد آمد ودرجهان خواهد افروخت وچشم انتظار محبان را روشن خواهدساخت. آمده ام تبریك بگویم و یکدنیا مسرت قلبی خودرا تقدیمت کنم .

تصور کردم از کتاب اخیریکه نوشته‌ام اطلاع یافته ، گفتم ممنون و منت گذارم اما میخواهم بدانم تو ازکجا آگاه شده‌ای ؟ گفت امروز صبح در روزنامه دیدم. با تعجب وحیرت جریده را از دستش گرفتم و خواندم که فلان شخص هم اسم من بفلان شغل مهم منصوب گشته ، اشتباهم زایل گردید ، گفتم این مرد سعید من نیستم ، مرا چنین فیروزی دست نداده ، من آن گوهر تابناکم که مادر دهر پیوسته در سینه می‌پرورد وباین آسانیها تسلیم نمیکند ، فرزندان خویش را هنوز زیبندگی این جواهر نمیبینند ، مرا برای دست آخر نگاه داشته .

با ابروان بالاکشیده و دهان باز درمن مبهوت شد و سخنی پیدا نمیکرد . گفتم اما افسانه‌ای نوشته‌ام که شاید مطبوع تو باشد و ساعتی خاطرت را از رنج دنیا فراغت بدهد .

حرفم را برید و آشفت که « تنبلی و بیعرضگی هم حدی دارد ، بعوض آنکه بحال پریشان خود فکری کنی و درجنجال معرکه کلاهی برباعی مثل عاجزان در کنج انزوا نشسته‌ای و بقصهٔ این و آن نوشتن‌دل خودرا گول میزنی ، وجود انسان باید مثل آتش مثمر ثمر باشد ! از توکجا یك پشیز ناقابل بدوستانت فایده رسیده یا کدام دلی از تو یك

خر دل هراس بخود گرفته ! حالا که جنون نوشتن داری چرا جز گرد باد و هوس نمیگردی ؟

در آرزو مردم که یك مقالهٔ سیاسی از تو بخوانم ، اینهاکه مینویسی چه دردی ازمن دوا میکند یا بچه درد خودت میخورد ! »

ازاینگونه نیش سرزنش بهزارزبان درجانم سرمیداد و بس نمیکرد ولی از آنجا که هرمحنتی‌را پایانی‌است گماشته بمددم رسید ، خبر آورد که آقای فلان‌الملك و آقای کاویانی تشریف آورده‌اند . آری سخت در عذاب بودم که خداوند رحمان بجای یکی ، دو ملك خلاص به نجاتم مأمور فرمود .

رفیق نصیحت گو چنگال ملامت را از جانم بر گرفت وچین و گره از پیشانی و ابرو برداشت و پرسید آیا فلان‌الملك همان نیست که تازه رئیس ادارهٔ فلان شده ؟ گفتم چرا ، گفت این اداره خیلی مهم است ، اتفاقاً من نظریات عمیقی در این خصوص دارم . . . سپس چون آقایان به پشت در رسیدند با صدای پست و بشتاب گفت من دو سه فقره کار در این اداره دارم که باید امروز صورت بدهم ، توهم کمك کن ، برایت فایده دارد .

آقای محمد حسین کاویانی تاجری است از قید حرص آزاد و پای‌بند معنی ، خاطرش همچو گلزار بهاری پر ازشوخی وشیوائی‌است ، بر انجمنی که نام (هیئت مفرح) دارد باستحقاق و شایستگی رئیس محبوب است (شما لطفاً در صحت یا علت ترکیب جملهٔ هیئت مفرح نظر نفرمائید) آری رئیس برگزیده و عزیز است نه سرور نالایق و منفور که بهوس این و آن بر دیگران حکمفرمائی کند ، من و همگی

اعضاء هیئت را در مقابل ایشان چنان برغبت و رضا سرتمکین وارادت افکنده است که درحضور و غیبت جز کلمهٔ رئیس ، عنوان وخطابی برای ایشان نداریم .

آقای کاویانی را بنابعادت و بدون هیچ سوء نیتی (آقای رئیس) معرفی کردم آنگاه خواستم بمعرفی آقای فلان‌الملك بپردازم لیکن رفیق عاقل و دنیا دارم از ما دونفر بکلی منصرف شد و رئیس هیئت مفرح را بجای رئیس‌اداره فرض کرد وتنك در کنارش نشست وگرم گرفت. میگفت غایبانه ارادتمند بودم وانتصاب عالی را بدینمقام تحسین کردم ، مخصوصاً دیروز با جمعی از رفقا بودیم ، بعضی براین انتخاب خرده میگرفتند ، گفتم آقایان شمارا بخدا یکبار هم چشم غرض را کور کنید وبگذارید یك کارهم بکاردان سپرده باشد. قصدداشتم خدمت برسم ونظریات‌عمیق خود را در پاره‌ای از امور مربوطه عرض کنم ، چه خوش اتفاقی شد ، مسلك و شیوهٔ من این است که چرخ مملکت را هر کجا کـه بتوانم مددی میرسانم ، خواه زحمتم بحساب بیاید ، خواه نیاید . منظور من چیز دیگری است .

دهان گشودم وخواستم رفیق‌را باشتباهش واقف کنم . آقای رئیس هیئت مفرح بانگاهی تند منعم نمود وباشارهٔ انگشت برمجازات‌نافرمانی متذکرم ساخت ، سپس گوینده را با تبسم خاص و چند حرکت بلیغ سر بعنایات خود امیدوار ساخت و گفت از دیدار شما خرسندم وبوجود شما محتاج ولی من برای اصلاح و انتظام این ادارهٔ خراب و فاسد که بدوش ناتوان من گذارده اند طرحی ریخته ام و تدارکاتی دارم که شاید مقبول همه‌کس واقع نباشد مثلاً خیال دارم دو ثلث از اجزا را که

میدانم بیکاره و عاطلند بیرون بریزم و چرخ کار را با ثلث باقیمانده بگردانم.

رفیقم فریاد نمود که بخدا این یکی از پیشنهاد های من است، هم سلیقگی و همفکری بیش از این نمیشود!

آقای رئیس آمرانه بدست فرمان داد که ساکت شو و بشنو! سپس دنبالهٔ سخن را گرفت و گفت بلی یك ثلث کافی است ولی مشروط بر آنکه کار امروز بفردا نماند و اگر لازم باشد اجزا تا نصف شب و صبح بمانند ووظیفهٔ خود را انجام بدهند. برای این مقصود چنین‌تصمیم گرفته ام که حقوق مستخدمین را بدون استثنا نصف کنم! تعجب‌میکنید که در مقابل تقاضای کار زیاد چرا باید حقوق را نصف کرد! بلی دراینجا نکتهٔ بزرگی است که با وجود کمال روشنی برچشمها پوشیده است و من الان بشما میفهمانم.

کلام را قطع کرد و سیگاری آتش زد و چوب کبریت را با خندهٔ درازی که پنهانی و بشکل فوت بیرون میآمد خاموش نمود. ما هرسه در التهاب بودیم که توجیه این مزاح را هرچه زودتر از آقای رئیس بشنویم.

گفت سالهاست که من با ادارات سر و کار دارم، هر وقت روز و در هر روزی از ایام هفته و بهر دفتری که وارد میشوم میبینم اجزای کوچك کم حقوق کار میکنند و روسا یا بیرون رفته‌اند ویا مهمان‌دارند. دوندگی و زحمت هرمعامله‌ای که باادارات دارم بر عهدهٔ اجزاء کوچك‌ـ است و باقی حرفها با آنانکه مواجب و انعام گزاف میگیرند. عاقبت پس از مشاهدات و دقت بسیار براین عقیدهٔ قطعی رسیده ام که اگر

بخواهیم عضوی بهتر از پیش انجام وظیفه کند باید از حقوقش کاست.

آقای فلان‌الملك بی‌اختیار بخنده افتاد. رفیقم متغیرشد که برای چه میخندید، همیشه در این مملکت بحرف حسابی خندیده‌ایم که باین روزگار گرفتاریم. خنده منطق مردم بی تعقل و خرافاتی است، شما در مقابل یك همچو دلیل واضح و روشنی چه جواب دارید؟ هراقدامی که بحال ملت و دولت مفید باشد قابل ستایش است ولو بضرر من‌وشما تمام بشود، باید فداکاری کرد!

آقای رئیس بمن رو کرد و آهسته گفت این آدم در چاپلوسی استاد است، بهمه جا خواهد رسید، هم الان امتحان دیگری از او میکنم. پس از اندکی، گفت نقشهٔ دیگری دارم که یقیناً بنظر نزدیك بین شما غریب‌تر خواهد آمد و فریاد مخالفت شما را بلند تر خواهد کرد و آن اینست که با دوسه ملیون سرمایه میتوانم سالی یك ملیون عایدی نشان بدهم! تعجب نکنید، سحر و اعجاز نیست، اگر دو دقیقه فرصت بمن بدهید معما آسان میشود: آیا حساب کرده اید که هرساله چه مقدار بنزین برای گرداندن کلیهٔ اتومبیل ها ازتهران به شمیران استعمال میشود؟ من حساب کرده ام، درست سالی ده ملیون ریال باین مصرف میرسددرصورتیکه برای برگشتن ازشمیران به‌تهران سالی بیست‌هزارریال بنزین نمیسوزد، علت این اختلاف فاحش سرازیر بودن راه از شمیران به تهران است یاسربالا بودن از تهران بشمیران و این قضیه محتاج باقامهٔ دلیل و برهان نیست. حالا تصور کنیم ازتهران بشمیران در زمین راهی سراشیب احداث بشود، نتیجه این خواهد بود که برای رفتن بشمیران نیز احتیاج بصرف بنزین نخواهیم داشت منتها چون وسائل نقلیه در

شمیران به ته چاهی میرسد باید بوسیلهٔ آسانسور که یك نوع جرثقیلی-است آنها را بسطح زمین آورد و با وجود آب فراوانی که برای تولید قوهٔ برق در کوههای شمالی داریم این اشکال مثل دود در پیش باد نابود میشود!

فلان‌الملك بقصد آنکه رفیق مرا بصدا بیاورد به آقای رئیس خطاب کرد و گفت این یاوه ها چیست! مگر خدای نکرده حشیش کشیده ای یا اختلالی در دماغت پیدا شده! چنانچه انتظار میرفت رفیقم ازجا دررفت و گفت عیب دردماغ من و شما است والا کاشف و مخترع در این آب و خاك هم پیدا میشود، جز آنکه امثال ما ها نمیگذارند افکار عالیه نشو و نما کند، هنوز زائیده نشده در گور استهزا و تحقیر دفنشان میکنند!

بدینگونه برمخاطب میتاخت وازمرکب رزم وغضب فرونمیآمد. پس ازچندی فلان‌الملك با قیافهٔ پریشان وچشمان آشفته سررا بلندکرد و گفت معلوم میشود همینکه کسی رئیس شد هر مزخرفی بگوید پسندیده است تا جائیکه بیچاره دیگر هیچ پسندیده نگوید! وای بحال من...

شوخی برملا شد و اشتباه از رفیقم برخاست. ملول و رنجیده برمن عتاب آغاز کرد که بخدا جز برای قصه نویسی و بیمزگی بهیچ درد نمیخوری، امید از تو بریدم و رفتم! گفتم اما من همیشه ترا دوست خواهم داشت.

چنانکه دانستید در این شوخی بیمزه من تقصیری ندارم ولی شما هرگز دانسته پیرامون چنین شوخی نگردید و دوستانرا نیازارید.

مردم داری

تازه وارد خدمت دولت شده بودم و مثل کسیکه اول بار بکارخانه ای پا گذاشته باشد ، چرخهای ادادی همه برایم تازگی داشت. شخص رئیس که این دستگاهرا میچرخاند ، بنظرم همان اندازه عجیب میآمد که قوهٔ مرموز برق و بخار.

با رفیق همسنی مشغول صحبت بودیم و از اخلاق و صفات رئیس میگفتیم و میشنیدیم . او چند ماه پیش از من استخدام شده بود و مرا باسرار ریاست آگاه میکرد و اطلاعات و معلومات خود را برخ من میکشید .

میگفت رئیس سابق بسیار آدم تند و خشنی بود ، هیچکس پنجدقیقه بیشتر دراتاقش بند نمیشد وهمه رنجیده بیرون میرفتند . چون فهمیده بودند که وجودش خاصیتی ندارد ، کسی گردش نمیگشت واغلب تنها بود . بعکس این رئیس جدید که چه آدم خوب ونازنینی است ، چه خوشرو وخوشزبان و مردم دار است ، با همه حتی با زیردستها میگوید و میخندد و شوخی میکند ، همه از جان و دل دوستش دارند ، اتاقش همیشه پرازجمعیت است ، هیچکس از پیش این آدم مأیوس برنمیگردد.

کارمندی که سمت معاونت اداره را داشت و درحدود بیست سال ازما مسن‌تر بود ، بصحبت ما گوش میداد وچیزی نمیگفت لکن گاهی سرش را طوری تکان میداد که پیدا بود خیلی حرف دارد.

رفیق من ترسید که مبادا ازاین حرکات سر آقای معاون ، در من تولید تردیدی بشود ، گفت آقا بهتر ازمن میدانند ، ازایشان بپرس .

بیچاره آقای معاون برای اینکه جلودهن خود را بگیرد یا آنکه وقت تفکر داشته باشد و ببیند که چه باید بگوید ، سیگاری آتش زد و دو سه پك کشید و مدتی دود ها را درریه نگاهداشت و با طوفان دودی که از حلقش بیرون جهید ، گفت نخیر آقا ، اینطور نیست که میگوئید ، شما جوانها که نان بابا را میخورید بیك روی خوش وابخند ودوسه کلمه مهربانی راضی وخوشحال میشوید ولی اززندگی خبرندارید ونمیدانید که این خوشروئیها برای کسی نان و آب نمی‌شود .

بیکدیگر چشمکی زدیم بدینمعنی که میانهٔ معاون بارئیس خوب نیست .

ما دراین گفتگو بودیم که دراتاق ریاست که در مجاورت اتاق ما بود ، همهمه وقال وقیلی بر پا شد . معاون برخاست ورفت که ببیند چه واقع شده . چنـان مضطرب بود که یادش رفت در را از پشت ببندد . شنیدیم یکی فریاد میکند که ای آقایان اگر آبروی خودتانرا دوست دارید از اینجا بروید ، بزن و بچهٔ خودتان ترحم کنید و اینجا معطل نشوید ، اینجا چاه ویل است اگر کسی افتاد ازدست رفته . . .

صداهای مختلف درهم شد و بقیهٔ حرفها را نشنیدیم تا آنکه آقای معاون دست مردیرا از اتاق ریاست کشید و آورد پیش ما . مرد بیچاره سرا پا میلرزید و رنگش سفید شده بود ، فریاد میکرد که آقا بگذار بروم بمیرم ، دیگر با من چکاردارید ، دیگر از خدا هم برای من کاری ساخته نیست .

ما که دلمان میخواست سرگذشت آن فلکزده را بشنویم ، اصرار کردیم واورا نشاندیم ، سیگاری بدستش دادیم وچائی خواستیم .

آقای معاون پس از آنکه سری بما تکان داد بدینمعنی که (دیدید حق با من بود !) بآن مرد گفت : از وضع و کارشما خبردارم ، اهمیتی ندارد ، چندی هم صبر کنید .

دل دردمند آن بیچاره ترکید و فریاد کرد که ای آقا شما کی از حال من خبردارید، چه میدانید که این رئیس بی‌انصاف شما برسرمن چه آورده ! پس بگذارید برایتان بگویم تا دلتان بحالم بسوزد .

روضه‌ای‌را که آن سیه روز برای ما خواند تکرار نمیکنم زیرا نمیخواهم خاطرتان آزرده بشود واشك بریزید . خلاصه اش این است :

گفت «هفت ماه پیش براهنمائی یکی ازدوستان ، برای پیداکردن کاری باین وزارتخانه آمدم و با رئیس کارگزینی سابق که پیش از این رئیس بی‌انصاف شما بود ملاقات کردم . بدون اینکه بمن اجازهٔ نشستن بدهد ، از معلومات و سوابق من سئوالاتی کرد و گفت ممکن است با ماهی صد وپنجاه تومان شما را بپذیرم . گفتم این حقوق کفایت مخارج مرا نمیکند . خود را بنوشتن مشغول کرد و با لحنی خشك وزننده گفت بهترازاین کاری ندارم ، اگرخواستید تا فردا بمن خبر بدهید .

درصورتش نگاه کردم ودیدم مثل این است که ازسنگ تراشیده باشند ، یقین کردم که دلش هم ازسنگ است واصرار والتماس فایده ای ندارد . خدا حافظی کردم و بیرون آمدم امـا هر چه دلم خواست از بدگوئی در آن یك نگاه آخر گنجاندم .

تفصیل را برای زنم گفتم ، فریاد وفغان کرد که چرا قبول نکردی مگر دیوانه شده ای ، تو که میدانی آه در بساط ما نمانده ، جواب این دهنهای باز را من از کجا بدهم ؟!

ناچار فردا مثل بچهٔ تنبلی که روزشنبه بمکتب میرود براه افتادم که بیایم و خجلت زده و سرافکنده عذر آن نگاه بی‌ادبانه را از رئیس کارگزینی بخواهم و کاررا قبول کنم . اتفاقاً درراه بیکی از رفقای قدیم که وارد سیاست است و سرش برای جنجال درد میکند برخوردم . از حالم پرسید و حکایت را شنید . گفت مبادا ، مبادا که با این حقوق کم راضی بشوی و خودترا کوچك کنی که بعد از این مردم بهمین چشم نگاهت خواهند کرد وروآمدنت کارمشکلی خواهد شد .

گفتم پس چکنم ، من الان در کمال عسرتم . گفت قرض کن ، قرض کردن که عیب و عار نیست . چند روز هم دندان روی جگر بگذار تا بخواست خدا من این رئیس کارگزینی را برایت عوض کنم ، یعنی ما همه از این آدم دل پری داریم ، هرچه بخواهی بی‌چشم و رو است ، تا بحال هیچیك ازتقاضا های ما را انجام نداده . میخواهیم بجای این آدم خشك و بیحیا که از انسانیت و مردم داری بو نبرده ، فلانیرا که مثل حلوا شیرین وخوردنی است بگذاریم . اگر بدانی چه آدم خوب ومردم‌داری است ! هرگز جواب رد از دهنش بیرون نمیآید ، بعلاوه کسیرا که من سرکاربیاورم چطورمیتواند بمیل من رفتارنکند . مطمئن باش همان روز که این آدم (یعنی رئیس فعلی) بریاست کارگزینی آن وزارتخانه منصوب شد ، من تو را با ماهی چهار صد تومان وارد خدمت میکنم ،

منتها ده پانزده روز باید صبر کنی.

پیش گوئی رفیق سیاست‌باز درست بود و ده روز بعد، این رئیس کارگزینی که خدا جزایش را بدهد، بجای آن مرد شریف سر کار آمد. همانطور که آن رفیق میگفت این رئیس آدمی است مردم دار وخوشرو وخوشزبان که هرگز جواب رد بکسی نمیدهد یعنی آدمی است دروغگو، حقه باز، بی‌وجدان که مرا باینروزسیاه نشانده! میدانید با من بدبخت چه کرده؟ از همان روز اول که روی این صندلی نشسته تا همین الان، هر روز بمن گفته فردا تشریف بیاورید و ابلاغتان را بگیرید. هر روز یک عذری آورده و با یک پیاله چائی و یک سیگار ومقداری‌شوخی وخنده دستم انداخته و بخانه پس فرستاده، اما چه خانه ای! ماتم سرا! بلی خانهٔ من درنتیجهٔ وعده های دروغ این آدم حقه‌باز ومردم‌دار ماتم سرا شده! نگذاشت بروم ودردیگرا بزنم، هرچه داشتیم فروختیم وخوردیم، بچه ام دیشب از بیدوائی و بی‌غذائی مرد، زنم دیوانه شد...

☆☆☆

آقای معاون سری بطرف ما حرکت داد یعنی آیا فهمیدید بین این دونفر رئیس چه فرقی هست؟ آیا فهمیدید مردم داری و چرب زبانی و دروغگوئی چه مصیبت ها ببارمیاورد؟



ایمان

نوجوانی تازه بشباب رسیده وشعرخوان شده و خاطرش از یافتن دنیای تازه ای پرازنشاط بود. آسمان و زمین را برنگ وشکل دیگری میدید واززندگی جز آنچه دانسته بود میفهمید. حروف سیاه اشعار از بستر کاغذ برخاسته بهزاران صورت زیبا، رقص‌کنان برسورویش بوسه میزدند ودرجانش می‌نشستند.

درخدمت دانشمندی با او بودیم، مجال گفتن را بهر بهانه میربود ونهال نوقامت خود را با بالای بلند مردکهن اندازه میگرفت. میخواست بگوید منهم بقدرشما میدانم و راز را دریافته ام، سخنم را بشنوید، از کجا که ازگفتنیهای شما تازه تر نباشد.

سعدی میخواند و برای ما ترجمه و تفسیر میکرد. گاه از وجد بیخود میشد و مرغ روانش بال زنان محفل را پرازهمهمهٔ سرور مینمود و ما را هم با خود همنوا میساخت. در این احوال خوش بودیم که نوکر آمد آتش بخاریرا تیز کند، از بهم زدن سنگ و آهن هیا بانگی بپا کرد. جوان در این مصرع بود:

(بجان زنده دلان سعدیا که ملك وجود) لکن ازهیاهوی بخاری صدایش بریده میشد. ترسید از آن هزار معنی که در پست و بلند و

دراز و کوتاه صدا جا میدهد یکی بما نرسد ، بر سر خادم فریاد زد و با دشنام از اتاق بیرونش کرد آنگاه شعررا با آب وتاب ازسر گرفت و با آه وسوزدال و گردش بیمارانهٔ چشم سرود :

بجان زنده دلان سعدیا که ملك وجود

نیرزد آنکه دلی را ز خود بیازاری

زبان مرد دانشمند بازشد وپرسید که ازاین شعر چه باید فهمید ؟ جوان ازشعف بال‌گرفت و بر کرسی خطابه پرید و به تجزیه وتعبیرشعر پرداخت و بارها بنای شعررا فروریخت . وازنوساخت . وقتی ساکت شد وازخود راضی و خرسند بما نگاه‌کرد ، دانشمند سری بحسرت جنبانید وگفت معنی شعر این نیست که شما فهمیده اید .

نوجوان رنجیده ومضطرب بدست وپا افتاد و بیان را ازسر گرفت مردآگاه تبسم محزونی کرد وگفت با اینهمه ، سر حکمت هنوز برشما هویدا نیست اگر نه آنطور با نوکرتان رفتار نمیکردید و برای لذت شعر خوانی دلی را بدشنام نمیآوردید . از خواندن چه حاصل ، باید ایمان‌آورد . آنکه دانش را درانبارحافظه برسرهم میگذارد وخود بهره نمیگیرد همچنان نادان است ، زینت علم را برخود میآویزد که چشم و دل بینندگان را خیره و پرخون‌کند ، هرچه از این مایهٔ برازندگی و همچشمی بیشتر بیندوزد آزمند تر و خود نما تر میشود و چون هرروز بالتفات دیگران محتاجتر است آسانتر میرنجد و سخت تر رنج میبرد . هرعلم وحکمتی که فرا بگیرد خاری است که درجانش خلیده ، تا آنرا بچشمها نکشد دردش فرو نمی‌نشیند . سعی و فکرش گردن‌کشیدن و

پست کردن و فریفتن دیگران و از این جنگ نهانی همیشه دلش ریش است و خواهد بود.

ای کاش ازاینهمه سعدی وحافظ که میخوانند هر کس یکی دوشعر ایمان میآورد.



آشیانهٔ محبت

صبح تابستان از شمیران بشهر آمده بودم . در سر چهار راه قوام‌السلطنه شخصی را از پشت‌سر دیدم وسیل خیال بخاطرم فروریخت.

برفیقم که صاحب اتومبیل بود گفتم نگهدار که من همینجا پیاده میشوم . گفت مگر تو نمیخواستی اول وقت بدنبال فلانکار بروی و آنهمه اضطراب داشتی که مبادا دیر برسی ؟ پس مرا برای چه اینوقت بشهر آوردی .

گفتم نگهدار که کارواجبتری برایم پیدا شده. تو هم برای آنکه سرگردان نباشی برو بجای من آن کارمرا انجام بده .

پیاده شدم و بعجله راه افتادم که بآن شخص برسم . آنقدر آهسته میرفت که بی‌زحمت باورسیدم ومدتی درعقبش بودم که ببینم آیا همان‌ـ است که می‌شناسم یا اشتباه کرده ام .

بیست سال پیش هرهفته شب دوشنبه بمنزل یك‌خانم امریکائی که بمن انگلیسی درس میداد میرفتم . خانم آنشب را از دوستان پذیرائی میکرد و چون زبان تکلم انگلیسی بود من ازحضور در آن مجلس غافل نمیشدم در آن جلسات اغلب خانم مسنی میآمد که مورد توجه واحترام همه بود .

بسیار روان وشیرین حرف میزد وازهررشته معلومات کافی داشت

هر موضوعیرا با قصهٔ دلکشی میآمیخت وچنان گرم وخوب صحبت میکرد که همه مفتون میشدند .

یکبار که پیش خانم امریکائی بدرس رفته بودم گفتم اگر مانعی نباشد امروز شرح حال این خانم سخندان را برای من بگوئید و بجای درس حساب کنید .

گفت : « این خانم تحصیلات عمیق دارد اما آنچه از سخندانی و دانش او بیشتر سزاوار اهمیت وتعجب است ، قدرت روح اوست. همه وقت بهمین آرامش و وقار است و درهرحال میخندد و خوشروئی میکند در صورتیکه اگر از بدبختی های بی‌حساب این زن یکی بسر من آمده بود خودمرا باخته بودم .

بیچاره هرچه داشته ازمکنت وشوهر وخانواده همه ازدستش رفته حالاً چندی است که از فلاخن قسمت باین شهر افتاده و در یك اتاق نیمه مفروش زندگی میکند وگاهی غذا ندارد . اما اگر کسی ازروزسیاه این زن بی‌خبر باشد ، از صورت بشاش و کمر راست و سر پر تکبرش خیال میکند که با یکی ازمردمان بیغم وخوشبخت دنیا روبرو شده . »

بیست سال پیش ، آن زن یکجفت زنگار نخودی رنگ میبست و یك کلاه حصیری بزرگی بسر میگذاشت . آن شخصی را که درسرچهارراه قوام‌السلطنه دیدم و بدنبالش رفتم همان زن بود . بیك نظر او را از آن طرز راه رفتن وخود را گرفتن وازهمان زنگارهای نخودی رنگ و کلاه حصیری شناختم لکن با خود گفتم اشتباه میکنی ، ممکن نیست زنگار نخودی و کلاه حصیری بیست سال دوام کند ، محال است زنی بآن سن

و با آنهمه بدبختی بیست سال دیگر هم با روزگار جدال کرده باشد و باز اینطور فاتحانه راست برود و گردن بگیرد .

چندی پشت سرش رفتم و دیدم زنگارها چنان سائیده و پاره شده که حکایت از بیست سال عمر میکند و از کلاه حصیری بجز یکمشت حصیر پوسیده چیزی نمانده ، لکن باز مطمئن نشدم که او باشد .

نزدیك رفتم و از گوشهٔ چشم وارسی کردم ، همان خانم بود . سلام دادم و جواب سرد پر افاده‌ای شنیدم . گفتم من همانم که بیست سال پیش در منزل دکتر کلاك با شما آشنا شدم .

با چشمهائیکه از غبار ایام پوشیده بود بمن نگاه کرد و گفت یادم آمد ، شما را میشناسم ، احوال شما چطور است ؟

گفتم راست بگویم تا الان خودمرا خیلی گرفتار می دانستم و خیال میکردم که باید غصه بخورم و رنج ببرم و چاره‌ای ندارم اما حالا که شما را میبینم پس از اینهمه ستیزه با روزگار اینطور فاتح و فیروزیدو مثل خدنگ راه میروید ، مشکلاتم همه آسان شد ، از دیدن شما راه فکرم تغییر کرد ، شکل و رنگ دنیا را طور دیگر میبینم ، مثل این است که این سنگها و آجرها و هر چه سختی در عالم هست همه نرم و مهربان شده باشد.

سرو گردن فرتوت خودرا بزحمت یك ناخن بالا کشید و تبسمی پیرانه کرد و گفت ازوقتی دکتر کلاك مرحوم شده من به خانهٔ کسی نمیروم ، اگر میخواهید مرا به بینید بخانهٔ خودم بیائید .

نشانی خانه را گرفتم و از هم جدا شدیم . شاید ماهی طول کشید تاروزی اتفاقاً از آن کوچه میگذشتم . رفتم و آن خانه را در زدم وسراغ آن خانم را گرفتم . میخواستم به بینم آن پیرزن پر طاقت باچه وسائلی زندگی میکند.

صاحب خانه که زن ارمنی بود در را کشود و خیال کردمن طبیبم گفت آقای دکتر خوش آمدید، ما عقب شما فرستادیم اما پولتان را باید از خود کرایه‌نشین بگیرید.

باتاقی تنگ و محقر واردشدم. گلیم کوچك پاره ای در میان افتاده و باقی خاك بود. خانم را دیدم که زیر پتوی مندرس وسوراخی روی تخت شکسته‌ای خوابیده. گفت بیائید و نزدیك من بنشینید.

روی چهارپایهٔ کوتاهی نزدیك تخت خواب نشستم. دستش را در دست من گذاشت ومدتی بصورتم نگاه میکرد. پرسیدم حال‌شماچطور- است؟ گفت « تا الان با زندگی جنگ میکردم و خیال مردن‌نداشتم اما حالا که شما آمدید دست از جنگ برداشتم و راحت شدم. حالادیگر حاضرم بمیرم چون می‌بینم در این دنیای بزرگ یکی‌هم هست که‌بوجود من توجهی‌داشته‌باشد. شماکه خانواده ودوستان‌دارید نمیدانید بیکسی چه دردیست. من بیست وپنجسال غریب و تنها با روزگار ستیزه کردم، هرگز ننالیدم و اشك نریختم‌چون میدیدم گوشی‌نیست که‌ناله‌امرابشنود، دستی نیست که اشکم‌را خشك کند. شما نمیدانید اشك نریختن‌وننالیدن چه محنتی‌است، هزار بار از مردن مشکلتراست، مردم که گردن کشیده و صورت خندان مرا میدیدند خیال میکردند خوشبختم ولی من دروغی خودنمائی میکردم و رنج میکشیدم، دلم نمیخواست منکه غمخواری نداشتم کسی بدیدهٔ حقارت بمن نگاه کند. بعداز بیست وپنجسال عذاب تنهائی وغربت کشیدن، دراین یك‌لحظه که شما دست‌مرا دردست‌خودتان گرفته‌اید زندگی میکنم. این اول بار است که بعد از این مدت اشکم میریزد، چون تا بحال هیچکس بجز شما متوجه حقیقت حال من نشده

بود . بگذارید پیش از مردن یکبار هم در دامان دوست گریه کرده باشم. به که چه راحت میمیرم . چون میدانم که دل شما بحال من میسوزد. »

از آنخانه بیرون آمدم و زیر بار غم خمیده بودم . چشمم بآشنائی افتاد ، بشتاب پیش رفتم و تعارف فراوان کردم و گرم گرفتم ، درچشمش میدیدم که از این گرمی بی سابقه تعجب کرده ، دلم میخواست دستش‌را بگیرم و بگویم مگرنه تومرامی‌شناسی واگرصدمه‌ای بمن بخوردافسوس میخوری ؟ آیا میدانی این آشنائی برای من چه قیمتی‌دارد؟ اما چرا تا بحال من قدر این آشنائیرا نمیدانستم ، چرا با تو دوستی نمیکردم ! از امروز من با تو دوستم . . . .

همینکه بخانه رسیدم همه‌را دور خود جمع کردم و دلشانرا از سرگذشت آن پیرزن سیاه روز بدرد آوردم ، گفتم بیائید ما که خانواده و دوست و غمخوار داریم ، قدراین نعمتهای بهشتی‌را بدانیم و بعدازاین با همه بمحبت و گرمی رفتار کنیم ، در راه دوستی از کبر و ناز وخودخواهی بگذریم و کم خودمان بگذاریم ، هوسهای بچگانه‌را فدای یاران کنیم که از بی یاری و بی غمخواری در دنیا رنجی سخت‌تر نیست . بخدا وطن را که آشیانهٔ محبت و دوستی ما است بپرستیم که در هیچ نقطهٔ عالم بقیمت هیچ پولی دوستان و غمخواران بوم و دیار خودرا پیدانمیکنیم .

از آنروز زندگی در خانهٔ ما عیشی است .

مجمع زندانیان

یکی ازدوستان را که دست دادگستری بازداشته، بزیارت میرفتم. خاطرم ازحزن ووحشت گرفته وروحم ازمجادلهٔ عقل واحساسات آزرده بود . پیش از این هر دفعه که لبهای زشت دیو زندان را از دور تماشا میکردم و میگذشتم هراسان می‌شدم و همچو طفلی که پیر سیاهی را بمحافظت خود گماشته ببیند بخود میلرزیدم ، لیکن قوهٔ تعقل یا پندارم بمدد میرسید ومیگفت آنرا که الههٔ طنازورؤف قانون ازخود براند هیچ دلی جزدرون تاریك این اهریمن نباید بخود راه بدهد ، بگذار کسیکه ازخامی بروی مادرمهربان ودلسوزبشر پنجه میزند روزگاری هم جانش دراین تنورتافته بسوزد . این عفریت مهیب ومنفوررا همان مادرمشفق و بخشنده به رنجی گزاف برای تربیت کودکان ناآزموده ساخته و این دندانهای زهرآگین و اندرون مخوف و پرنیش را او خود برای بهبودی جسم وجان ناهموار فرزندان خویش پرداخته است .

باین حرفها راضی میشدم و هر طور بود نمیگذاشتم فکرم داخل محبس بجستجو برود . نفس راحت طلب ، جمعیت بندیان را در نظر همچوازدحام مورچگان برسرسوراخهای تنگ ، همه را شریك ویکسان سزاوار تنگی و تاریکی مینمود . زود از این اندیشه درمیگذشتم و بخیالات آسانتر و بهتر برمیگشتم اما این بار رشتهٔ محکمی از درون

این وحشت سرا بگردن فکرم بسته و رهائی ممکن نمیشود زیرا درزیر صورت مکروه مجرمیت ، چهرهٔ روشن و روح پاك و بیگناه رفیق بندی را میبینم !

ای افسوس چرا مادر قانون فرزندان خود را از چشم دل نمیبیند وتنها ساده لوحان را بجرم ظاهر گناه عذاب میکند !

گویا سرنوشت بشر از عیب و نقص رشته که هرچه بر آن میتنند ناقص ومعیوب است . ازشوربختی ما است که این گوهرتابناك قانون که برپیشانی کاخ تمدن میدرخشد چشم دلها را کور کرده ! از بدبختی ما ـ است که هر اندازه بر بسط و قدرت قانون میافزاید از عواطف انسانیت میکاهد .

آری تمدن نه‌فقط جسم ما را همچواجزاء بیجان بچرخ‌سرگردان خود بسته بلکه دل آزاد بشر را در قالب و فشار قانون ریخته و هرروز بیشترمیفشارد تا همچوسنگ سخت‌گردد . چه بسا قاضی دل سوخته که بیگناهی مجرم‌را عیان می‌بیند ودراعماق جان ، فریادوفغان دارد وپنهانی بر محکوم خود سرشك میریزد اما چه سود که باید از چشم ظاهربین قانون دراو بنگرد وازدل خشك و زبان تند قانون حکم کند .

آیا روزی خواهد رسید که چشمهای بستهٔ قانون باز بشود و در تاریکی خاطرها ، حقایق را ببیند و بمعنی قضاوت کند ؟ یا روزی خواهد رسید که روح بشر بالمره پیروظاهر گشته چشم حقیقت بینش گور بشود و همچو آلات وادوات بیجان ، بی‌تعرض و اکراه ، محکوم ارادهٔ قانون باشد ؟ اگر یکی از این دو نعمت نصیب بشر نباشد بیقین روزی خواهد

رسید که انسان از نادانی و پوچی عقل و دانش خویش بجان میآید ر اختیار زندگانی را بدست دل رها میکند و آنچه را خودش با آن همه مهارت نتوانست ، از دل سادهٔ خویش خواهد خواست یعنی روزگاری میآید که حس نیکی بر سایر غرایز و فطریات ما غلبه خواهد کرد و حکمران جهان ، خوبی و مهربانی خواهد گشت . در آن زمان پیروزی ، نه گناه خواهد بود ونه مجازات .

از این معترضه بگذریم . در طی راه از تصور عذاب روح رفیق زندانی خود شرمسار بودم که این بیچاره مرغ خوشخوان در مجمع زاغان چه‌میکشد ودرجنجال وجدالی که درجمعیت غیرمأنوس ونامتناسب خطا کاران برپاست چه رنجی دارد !

آهسته سراغ رفیق را گرفتم و پنهان از چشمها کنارش کشیدم و گفتم ای افسوس که نمیتوانم شب و روز پیش تو باشم ولااقل رنج تنهائی را بر تو آسان کنم . گفت اتفاقاً غم تنهائی ندارم . پرسیدم که مگر از دوستان کسی دراینجا هست ؟ گفت هر که دراینجاست دوست است ، چون باور نمیکنی بیا و ببین .

در حلقهٔ مجرمین وارد شدم ونشستم ، هر یك بزبانی بر من منت تعارف و محبت گذاردند ، از خوراکی هر چه در میان بود پیشم نهادند سپس دوستم برای آنکه مرا باین دنیای ندیده آشنا کند حاضرین را یکا یك باسم خواند وگفت در این محفل هیچ یك از برتریها و مزایائی که باعث نفاق میشود وجود ندارد ، در اینجا عنوان و امتیازی جزاسم و قیافهٔ اشخاص در کار نیست . چون همه خطا کاریم بر یکدیگر ایرادی نداریم وهمچو برادران مهربان ، هر یك تقصیر آندگری را سهل وندیده

انگاشته غمخواری میکنیم و بار محنتش‌را بدوش میگیریم. دراینجا آن خارها و نیشها که همواره مردم بجان هم میزنند ازز بانها کشیده شده و آن تیرهای نگاه که بزرگان و کوچکان بر هم پرتاب میکنند در هم شکسته ودر آتش زندان سوخته است. آری این انس والفت واین صفای بی‌غل و غش از این است که ما همه مجرمیم و بر جرم و گناه دیگری سرزنش نمیکنیم... این همان عالم وصالی است که تمام عمر در خارج میجستم و نبود، اکنون حاضرم باقی حیات را با چنین رفقائی مأنوس و بی‌آزار بسر ببرم.

با دلی پر از حسرت وسری پراز اندیشه از محبس بیرون آمدم و با خود باستدلال پرداختم که اگر چنین است، چه میشد که هرچه آدم بود بزندان میبردند و از این همه ذلت وزحمت آزادی فارغ میساختند! درفکر آن شدم که زندانی بدین فراخی بسازم، چندی اندیشه کردم و برای ساختن محبسی که فراخور جمعیت بشر باشد خیال را هردم وسعت دادم تا بسرحد دنیا رسیدم. یك مرتبه به بیهودگی فکر خود متوجه گشتم ودریافم که زندان، خود ساخته وآماده است، دنیا زندان است و ما همه بندی، بیخود تصور میکنیم آزادیم. هر لحظه یادمان میرود که قاضی این محکمه دیر یا زود ما همه را محکوم به اعدام خواهد کرد! اگر در دادگاه بشری امید رهائی باشد در زندان جهان امید عفو و خلاص نیست... چه زنجیرهای گران و رنجهای بی‌پایان که در حبسخانهٔ دنیا برای تهیهٔ وسایل معاش و مهیا ساختن هزارگونه اسباب زیادی و برآوردن هزاران احتیاج دروغی و هوسهای مزاحم برگردن داریم که به ورود در حبس بشری بر زمین میگذاریم و به یقین

هر کس بتواند یك لحظه چنگال خون آلود طبیعت و فطرت را از چشم بردارد و از دیدهٔ عقل وحساب دراین کار بنگرد گیتی را زندان و اهل آنرا زندانی خواهد دید . اگر چنین است پس ما که همه بیك زنجیر بسته و بانتظار فرمان محکومیت نشسته ایم چرا همچو جمع زندانیان با هم مهر ومحبت نداریم ؟ مگرما همه گناهکار نیستیم ، مگر از ما یکی هست که بیگناه باشد ؟ چرا نمیدانیم که تلخی زمان زندان را جز بداروی همدردی و گذشت نمیتوان برخود هموارساخت یا چرا نمیفهمیم که تکبر گناهکار بر گناهکاردیگر زشت وکریه است .

محال است دلی که از رنج دیگران نسوزد هرگز آن کیفیت آسمانی را که حقیقت سعادت وغایت آرزواست درك كند.



دودلی

از پیری دانشمند که بعشق دانش دست از دنیا شسته ، خواهش کردیم که حکایت این دلباختگی را برای ما بگوید .

گفت « سالها ترازوی زندگیرا پیش چشم داشتم وخواهش عقل و دلرا با هم می‌سنجیدم . دلم تمنا داشت بگذارم مدام در باغ وبستانی که شعرا ساخته اند بچمد و با پر و بال خیال در اوج آسمانی که فیلسوفان بپا کرده اند پرواز کند . میگفت دیده از زمین ناچیز بردار ، این پستی و بلندیها لایق جولان من نیست ، بیا هردم پا بر سر عالمی بگذاریم و بجهان دیگری برویم ، حیف از ماست که در بند عقل وتن باشیم . این عقل خشک جز بفرمان این تن خاکی نمیرود ، بیا بر خنگ اندیشه بنشینم و بتازیم تا زنجیر هرچه علاقهٔ مادی است یکباره بگسلد . با من بیا که خوشبختی تو بدست من است .

دلم میخواست پیوسته سرم در کتاب وازکاردنیا آزاد باشم ، آرزو داشتم جانرا برای خدمت بخلق ، از نور دانش بیفروزم و درراه کاروان زندگی بگیرم .

آری هرچه را خوشی میگویند وارسیدم و بجز محفلی خالی از اغیار ومونسی غیرازکتاب وگردشی سوای تفکر نپسندیدم . اما عقلم میگفت خواهش دلرا ساده نگیر و فریب نخور ، هزاران سودا در این هوس نهفته : این دل ازدنیا بریده ، اسباب آسایش و فراغت لازم دارد ؛ این چشم بردنیا بسته، نگران تعظیم و احترام‌است؛ این گوش بر خروش جهان گرفته ، درانتظار نوای دلکش آفرین وتحسین خواهد بود . اینهمه

نیاز وحاجت دلرا دانش وهنر برنمیاورد ؛ دنیا را من می‌شناسم نه دل . حقیقت سرد و عبوس بر من هویداست ، آرزوهـای پنهان تو را همین مادیات بی‌ارج یعنی پول ومقام روا میکند نه علم وصنعت ، بدنبال‌من بیا.

در میان خواهش دل و دستور عقل حیران مانده بودم تا آنکه روزی از دوست عزیزم که صاحب‌منصب بزرگی است خبررسید که فلان شغل مهم بانتظار قبول تو خالی است ، بیهوده اندیشی و پریشان گوئـیرا بگذار و بیا .

عقلم خندان و کف زنان دستمرا کشید و بمقصد خود از خانه بیرونم برد ولی درهرقدم ازپیکارعقل ودل دروجودم طوفان بود تاآنکه دیدم کودکی دوید و خود را بکودك دیگر که ظرف ذغالی در دست داشت رسانید و گفت بیا برویم بازی کنیم . آندیگری ایستاد وبا نگاهی مردد گفت آخرمادرم حال ندارد ، باید این ذغالرا بخانه ببرم وکرسی را آتش کنم . اولی چون دید با زبان نمیتواند او را راضی کند ، تـوپ رنگینی ازجیب درآورد وگفت اگر بیائی این را میدهم بتو .

پای دومی ازرفتن سست شد ، توپ را گرفت و چندی با نوازش دست ونگاه عاشقانه آن مایهٔ آرزورا درجان جا میداد . عقلش میگفت توپرا بگیر و بمان و بازیکن ، اما دلش فغان میکرد که مادر بیمارت از سرما میلرزد .

ناگهان توپرا زمین‌انداخت وفرار کرد وفریاد زد که بازی نمیکنم، دلم میخواهد بروم کرسی را آتش کنم .

گوئی آن فرشتگان برای راهنمائی من از آسمان فرود آمده بودند ، بند عقل را گسستم وازهمانجا بخانه برگشتم وبکاردل پرداختم.

مجلس عیادت

برای آنکه از پیش تازان سیاست اداری عقب نمانیم ، بخلاف رغبت بعیادت رئیس محبوب خود رفتم . متأسفانه اکثری از همکاران عاقلتر ازمن که دراینگونه امورخیر دودلی وتردید را بخود راه نمیدهند برمن سبقت جسته و آن وجود عزیزرا چون نگین سعادت تنگ درحلقهٔ جمعیت خود گرفته بودند . ناچاردریکی از زوایا بیرون ازخطوط شعاع آن گوهردلفروز، جائی گرفتم ونشستم . بعضی ازرفقا مختصرالتفاتی بمن کردند وزود متوجه کارخود شدند .

خواستم ازچگونگی مزاج قرین‌الابتهاج استفسار کنم وعبارتهائیرا که در طی راه ساخته و پرداخته بودم بزبان بیاورم ، میسر نشد . دوسه مرتبه سر و گردن افراشتم ودهان گشودم ولی صدائی از سینه ام بیرون نیامد . بار اول گلویم گرفت ، بار دوم خجالت کشیدم ، دفعهٔ سوم اتفاقاً با یکی ازحضار همصدا گشتم وخاموش شدم وسخن را باو گذاشتم . پس از اندکی ، مقصود ازشرفیابی را فراموش کردم واز اظهارخلوص منصرف گشتم وخود را تنها تصور کردم ، چنان بنظرم آمد که درتاریکی نشسته‌ام و جمعی را در روشنائی تماشا میکنم و صدایشانرا میشنوم ، هر چه میتوانستم کوچك شدم وازتوجه انظار خود را پنهان کردم . با دلی پراز وجد وشعف چون کودکی که درصندلی بازیخانه جای بگیرد تسلیم تماشا گشته از تنیدن در اطراف وجود خویش فارغ شدم ، دیدم مانند تصویر

مجلس پردهٔ قلمکار ، مردمك چشمها همه در گوشه افتاده و بیك نقطه نگران بود . یکی از آقایان که باثر گفته‌های خودچون بقواعد ثابت ریاضی اطمینان دارد وجزخموشی هیچ سخن و حالی را خطا نمیداند میگفت بسرمبارك قسم ، پریروز صبح همینکه موقع تشریف فرمائی بوزارتخانه گذشت ، اضطراب و پریشانی خاصی دربنده تولید شد ، مثل آن بود که عدهٔ زیادی مورچه‌های ریزودرشت درجانم بحرکت آمده باشد ، تأثیرات عمیق روحی را ملاحظه بفرمائید ، حدس زدم خدای نکرده حضرتعالی دچارروماتیسم شده اید ! برفقا گفتم ... آقایان شاهدند ، این فکر رفته رفته در خاطرم قوت گرفت وبمحض اینکه اطلاع حاصل شد که حدس۔ شوم بنده صحت دارد مفاصل زانو و بازوها متورم شد و یارقدیمی یعنی نقرس بی‌پیر بسراغم آمد ، پریشب ودیشب را تا صبح نخوابیدم ، باوجود این هرطور بود روزها خود را بوزارتخانه میکشیدم و تا ساعت نه و ده مشغول بودم ، مگر میشودیکروز ازاینکار غفلت کرد ، حکایت بمیر و بدم است . بله صاحب درد نالهٔ همدرد میفهمد ، بنده میدانم حضرتمستطاب عالی چه میکشید ، آقایان بحمدالله همه صحیح و خوش بنیه . . .

آقا چشم وابرورا به پیچ وتاب درآورد ویك پای خود را آهسته وبزحمت حرکتی داد و با صدای نازك وکلمات بریده فرمود البته منکر تأثیرات روحی که نمیتوان شد .

رفیقمان خواست جواب بگوید اما دیگری از حضار بچابکی حریف فوتبال ، سخن را ازدهانش گرفت و با صدائی بلندتر ، گفت بنده سالها باین مرض مبتلا بودم ، همه دارائیم را بدکترها دادم وعلاج نشدم والا بنده هم اینطور در مضیقه نبودم ، عاقبت پیرزنی با یکریال دوا مرا

معالجه کرد وتا امروز دیگر رنك مرض را ندیده ام .

سپس یك لحظه منتظر شد که آقا از آن دارو بخواهد . آقا انتظار داشت که او بتقدیم معجون مبادرت کند ، چند تیر نگاه بینشان مبادله شد ، شاید گوینده مغلوب نمیگردید وبالاخره مریض را مجبور به تمنا میکرد ولی دیگری ازهمنیشنان که از شنیدن این صحبت بهیجان آمده بود و دست بهم میمالید ومتصل درجای خود تکان میخورد ، سکوت را مغتنم شمرد و گفت خیر قربان اینها همه حرف است ، این قبیل داروها اغلب مضر وخطرناك واقع میشود ، باید بطبیب حاذق رجوع کرد . افلاطون-الحکماء با بنده نهایت دوستی را دارد ، همین امروز اورا خواهم آورد ، یقین دارم سه روزه راه خواهید افتاد و هرج ومرج اداره خاتمه خواهد یافت .

صاحب معجون ، خندهٔ دروغی درازی کرد و گفت انشاءالله که به بنده تهمت نمیزنید ، بنده عرض میکنم خودم از آن معجون خوردم و معالجه شدم در صورتیکه چند سال بود همهٔ اطبای این شهر مرا اسباب دخل وگاو شیرده قرار داده بودند ، یکی از آنها همین افلاطون الحکما است که چون دراین دنیا حساب و کتابی برای پزشکان نیست انشاءالله در آن دنیا مجازاتش را خواهم خواست . دیگر از خودم حاضرتر و صادق تر چه شاهد ودلیلی میخواهید ، جنابعالی اغلب منکر محسوسات میشوید ، اتفاقاً بغیرمحسوس هم که اعتقاد ندارید . . . چه عرض کنم .

مخاطب سری بحسرت حرکت داد و گفت پدر بیچاره مرا دوای پیرزن کشت حالا هرچه میخواهید بفرمائید ، بنده را بی اعتقاد وایمان و

خودتانرا صادق ومتدین بخوانید حرفی ندارم .

جنك مغلوبه شد ، بعضی همصدا میگفتند علاج درد مفاصل همین نسخه های قدیم است ، جمعی دیگر همزبان اصرار داشتند که باید شفا را ازعلوم جدید خواست . مدتی بمباحثه دراین موضوع گذشت ، دراین ضمن یکی ازرفقا که همیشه آه و ناله اش بلند وصدایش گریان است ، چند مرتبه این پا آن پا کرد تا بالاخره قد را کشید و دستها را روی زانو گذاشت و گفت استغاثهٔ من ازدرگاه احدیت و آستان ائمهٔ اطهار این است که خداوند خودش شفا عطا فرماید و محتاج بحکیم و دوا نشوید . دوای درد پیش خداست و گرنه چهارماه است بنده گرفتار ناخوش‌داریم ، چه عرض کنم چه میگذرد ، خداوند خودش ترحم کند ، بنده که از طبیب و دواخانه جانم بلب رسیده .

آقا نفس درازی کشید و گفت خیال نکنید من ازاینحال بی‌اطلاع باشم ، هرکس باندازهٔ خودش گرفتار است ، شما تنها خودتانـرا مبتلا ندانید .

یکی ازهمقطارها که خیلی محجوب است پس از مدتی که بخود می پیچید و پیدا بود که خود را حاضر میکند چیزی بگوید تا از قافله عقب نمانده باشد ، با صدائی لرزان گفت معالجهٔ روماتیسم ورزش است و مخصوصاً باید از استعمال الکل خودداری کرد . یکی از حضار سر را بتصدیق فرود آورد و نزدیك بود بگوید بلی همینطور است ولی متوجه رنك برافروخته وچهرهٔ ناراضی آقا شد و گفت فرمایش عجیبی میفرمائید آقای فلان که صد سال عمر کرده بیست و چهارساعت یك بطری کنیاك

میخورد و نقرس هم دارد ، اتفاقاً استعمال الکل و داشتن نقرس هر دو دلیل طول عمر است .

گوینده را از هرطرف دوره کردند ، بیچاره مانند شکاری که در جرگهٔ تازی ها گرفتار باشد وحشت زده باطراف مینگریست و دست ندامت بهم میمالید .

حس نفرت و وحشت سختی از آن مجمع برمن مستولی گشت و چنان آشفته و پریشان شدم که گوئی درمجاورت یکدسته گرگ گرسنه واقعم . دیدم جمعی گرد هم نشسته اند و خیالات حقیقی خود را چون دندانهای زهر آگین پنهان کرده ، هرچه قوه درنگاه وحیله دردماغ دارند برای فریب و غلبهٔ بر یکدیگر بکار میبرند ، ذرات فضا از الفاظ فارغ از معنی منقلب ومتشنج و کشاکش تیرهای دروغ جان خراش است .

حاضرین را یك یك میشناختم و بر احساسات آنها نسبت بهم واقف بودم ، میدانستم شخصی که محل ستایش وتملق واقع شده محسود و مبغوض همگی است ، این همان بیچاره ایست که تمام عمر را در برانگیختن نفوذ های مساعد و برافروختن آتش کین و انقلاب و تافتن سینه و دل خود از آه حسرت وتأسف صرف کرده تا امروز از قضا تیرش بهدف رسیده و اینك بانتقام زمان بی نوائی خاطر را از گذشتهٔ شوم زدوده ، همدردان قدیم را بدوستی و برابری نمیشناسد و از روزگار ناتوانی چون از تبی که معالجه شده اثری در خود احساس نمیکند ، یك عمر نادان بوده و باز ازنادانی است که کمك بخت واتفاق را بجای دانش بی حد وقیاس برخود بسته وتصورمیکند که فهم وعلم را بیك باره

با عنوان ریاست براودمیده‌اند وحال آنکه اگرریاست چیزی براوافزوده باشد همان بیشرمی و نخوت است که میتواند ارادهٔ بی‌اساس خود را مانند وحی آسمانی برامثال خود تحمیل کند و خجالت نکشد و بپسندد که صحبت مجلس همه از اعضاء و جوارح و مفاصل عزیز ایشان باشد.

ازهمقطاران آن اولی را خوب میشناسم و درخاطرش بسی کاوش کرده ام ، هیچ زینت و آرایشی را زیباتر از قبای ریاست نمیداند ، هیچ صفتی را ممدوح تر از قدرت نمیشناسد . با زبردست زبون و افتاده و برزیردست چیره وجلاد است . ایمان بجاه ومقام چنان درنهادش رسوخ یافته که براستی هر صاحب منصب و مالی را بجان دوست میدارد و از هر بی‌رتبه و ناتوانی منزجر است . با اینحال برعهدهٔ دوستان است که مواظب باشند از بلندی به پستی نیفتند و الا هرچه ببینند از چشم خود دیده اند .

رفیق دومی از هرکه رئیس و مقتدر باشد مکدر و بیزار است و بخصوص رئیس و آمر خود را دشمن خونی میشمارد ، میگوید من تریاکی شدم که رئیس خود را تریاکی کنم وموفق شدم .

همکار سومی دستش پیوسته بآسمان بلند است و هرچه نکبت و زحمت است برای برادران سعادتمند خود تمنا دارد .

چهارمی ظالمی است دست کوتاه لیکن آنقدر بی‌عرضه وترسو است که سوء نیتش هیچوقت از آهسته مضمون گفتن و دوبهم زدن تجاوز نمیکند .

خلاصه معایب رفقا را درآنچه مربوط با وضع حاضر بود در خاطر مرورمیکردم و روحیات علیل هر یك را ازنظرمیگذراندم وچون

دوره بانتها میرسید بقهقرا برمیگشتم و برای هرکدام عیبی تازه میجستم تا آنکه رفته رفته خسته شدم وتخفیفی در توجه باشخاص در ذهنم دست داد ومتوجه خود شدم و باحوال وافکار مربوط بوجود خویش پرداختم. سپس بنا بعادت و بطور طبیعی عملی را که نسبت بسایرین در خاطرم انجام میدادم نسبت بوجود وشخصیت خود ادامه دادم ودیدم که درونم از آتش حسد و کینه چون تنور تافته ملتهب است ، از گردش فلك رنجورم که چرا من رئیس نیستم واکنون که بخت چشم بسته لیاقت و شایستگی مرا ندیده ودیگری را بجای من گزیده چرا لااقل احترامات مرا درخور مقامی که ازمن ربوده اند بجا نیاورده ودرصدرمجلس جایم نداده اند .

دلم میخواست روی سخن پیوسته با من میبود تا آنچه در نظر داشتم ازغمگساری وتملق و طریق معالجه و شرح محرومی از حضور و هزاران مطالب دلنشین دیگر را با رئیس خود میگفتم ودرضمن حال در درون خود خلاف هرچه را بزبان جاری میکردم فکرمیکردم .

بدقت درباطن خویش نگریستم ودیدم قبلهٔ آمالم مال ومقام است وهیچ نعمتی را ازاین دو بیشترنمیخواهم ودرعین حال ازدیگران که مال ومقام دارند منضجرومتنفرم . دریافتم که هرچه تمنا وآرزو میکنم بضرر غیر تمام میشود ولی نفع خود را چندان عظیم و بسزا میدانم که منافع دیگران را نبوده میانگارم .

برخوردم که ازغیبت وتحقیررفقا لذتی خاص میبرم وازیك مضمون بکر ولوآنکه شالودهٔ حیات یکی را واژگون کند نمیگذرم .

بالاخره دیدم هرچه خوبان همه دارند من تنها دارم !

از این مشاهده صورت حضار و معنی کلمات عوض شد و مثل آنکه خود شریك جرم و هم حاکم قضایا باشم غریزهٔ عطوفت و عفو و اغماض برسایراحساسات فائق آمد و زنجیرهای بغض و کین که جانم را درهم میفشرد اندکی سست شد.

ازآنروز ببعد دست از گریبان خود برنداشته ام و دنبالهٔ رسیدگی وکاوش خاطرخویش را گرفته وهرلحظه کشفی میکنم وتازه‌ای می‌یابم، تماشای عجیبی است که هرگز تمامی ندارد.

درنتیجه هزاران مشکل برمن آسان شده، معاملاتم با روزگار ملایم و راحت گشته یعنی هرجا زشتی و پلیدی می‌بینم چون میدانم که ازآن زشت‌تر هم دروجود خود دارم سختگیری نمیکنم ومی‌بخشم.



حافظه

این قوهٔ مرموز که حافظه نام دارد شایان دقت و مایهٔ بسی شگفتی‌است. کودکی است لجوج و خودسر ، گاه بمیل خود و بیجا میآید و نمیرود و چه بسا چون رفت بهیچ خواهش و زاری برنمیگردد .

هرچه از دیدن و شنیدن و فهمیدن بیابیم باو می‌سپریم ، گنجینهٔ خاطر ما دستخوش هوس این طفل ستیزه جو است ، تا او نخواهد دراین گنجینه را نمی‌توان گشود .

تیزفهمی ، تندی و درستی اندیشه ، شناختن زشت از زیبا ، تمیز صواب از خطا ، روانی گفتار ، توانائی قلم ، سرعت رأی و یکدلی ، دانشمندی و هنرنمائی همه بسته باین قوهٔ خودسر است باید این قوه را پرورید و رام ومأنوس کرد .

شاید پیشینیان حافظه را چون شکل چشم و دماغ قابل تغییر نمی‌پنداشتند اما امروز این هردومحال درکارشدن است. اکنون میدانیم همانگونه که این قوه در اثر عاداتی سست و نافرمان میشود از ملکات و روش دیگری نیرومند وفرمانبردارمیگردد .

روان شناسان برای تقویت حافظه کوشش و کاوش بسیار نموده و چاره ها یافته اند . یکی از آنها وابستن خاطرات بیکدیگر است . برای آنکه واژه یا شعر یا مطلبی را حافظه نگاهدارد و هر زمان که بخواهیم بیاد بیاورد خوب است آنرا با خاطرهٔ دیگری که ازحیثی شبیه

یا مربوط بآن باشد بیامیزیم چنانکه یك غزل سعدی چون با واقعه ای درذهن من آمیخته هرگز از یادم نمیرود :

یك روزظهر از آموزشگاه بیرون آمده و برسرچهارراهی بانتظار درشکه ایستاده بودم ، آفتاب سوزان بود و گرسنگی دردناك ، منتظرین بی تابی میکردند و همینکه ارابه ای پیدا میشد بر سر هم میریختند . مردیکه نزدیك من بود یکی دو بار از این کشمکش مغلوب برگشت . متصل پا بپا میکرد و چشمش از آتش غضب برق میزد و زیر لب غرغر میکرد . پیرزن گدائی زار وناتوان بکنارش رسید وچیزی خواست .

بیچاره گدایان ازخود خرابتری تصورنمیکنند ، نمیدانند چه بسا مردم که با ظاهر آباد از آنان خرابتر و بشفقت محتاجترند . توانگر کسی است که فکر بلند وخاطر گشاده و دل آرام وآسوده دارد ، تمنای رحمت ازتوانگران بایدکرد .

همینکه صدای پیرزن بلند شد فریاد مرد کم حوصله برخاست ، چنان بزن فقیر حمله کرد وخروشید که گوئی درنده‌ای را میراند . پیرزن از وحشت ، سر و پا درهم ، گریخت و لحظهٔ بعد دیدم که پیشانی را بدیوار گذاشته و اشك از گونه های زردش میریزد . نزدیکش رفتم و پولی را که برای درشکه آماده داشتم در دستش گذاشتم و از آن جفا وزش خواستم . بلند حرف زدم و پولرا نمایان دادم که آن مرد بیدل بشنود و به‌بیند . آیا برای خودنمائی بود یا خواستم باو بگویم درشتی از آدم لئیم ناپسندیده‌تراست ، نمیدانم .

با احوالی مخلوط از رقت و خشم و خود ستائی پیاده براه افتادم

گرمای سخت و گرسنگی فراوان براین انقلاب مدد کرد وسرشکم د
اندرون روان بود . بخانه رسیدم ومحرمیکه حالمرا دریابد بجز سعدی
ندیدم ، کلیات را بازکردم وخواندم :

عاقبت ازما غبارماند زنهار تا زتو برخاطری غبار نماند

تمام این‌غزل همچو آبیکه به تشنه برسد آسان درجانم جاگرفت
آمیخته با منظره ایکه از نیازمندی و بیداد دیده بودم بر لوح سینه
نقش بست .



آینه

آینه را برای خودبینی لازم داریم اما بکارهمصحبتی نمیآید. یکی را میدانم که همچون آینه قیافه و احوال دیگرانرا میگیرد و هرگز از خود فکر و رأئی نشان نمیدهد، میترسد کسی برنجد. برای آنکه محبوب باشد از شخصیت خود چشم میپوشد و وجود خویش را نبوده میانگارد، بذوق دیگران حرف میزند و به پسند سایرین رفتارمیکند.

معاشرت را آزمایشی دشوار میداند و دلش از ملاقاتها میلرزد، درحیرت است که چه بگوید وچون گفت رنج میبرد که مبادا بیجا گفته باشد. میخواهد بیك نگاه حال دیگری را دریابد وچهره وزبان خود را بخواهش دل او بسازد. مدام دراین فکر است که گفتارو کردارش موافق با میل دیگران باشد.

خود نمایان اینگونه مصاحب را بسان آینه دوست میدارند و همیشه پیش رو میخواهند ولی دانا که همواره جزخویشتنی میجوید از اینگونه همنشین طرفی نمی‌بندد مگر آنکه در چنین روح بیماری بچشم تأمل بنگرد ومایهٔ عبرت قرار بدهد.

روزی آن یار آینه صفت درجمع ما بود و بنا بعادت، بمخالفت وموافق سر تسلیم میجنبانید، هوشمندی از حاضرین برای شوخی و هم برای اصلاح رفیق سست نهاد، ما را باشاره متوجه کرد و گفت

«فلان شخص مرد کار آزموده و بینائی است زود میفهمد وتند کارمیکند ، جز اجرای وظیفه و خدمت بخلق و دوستان غرضی در او سراغ ندارم ، اما حیف....»

آنگاه بآن یار بی‌عقیده رو کرد و باز گفت «اما حیف .»

بیچاره چون ازاین‌جمله مقصود گوینده‌را نفهمید وهنوز نمیدانست ازخوب یا بد چه باید بگوید ، سر گردان ودودل اوهم مکرر میگفت «بلی واقعاً حیف است...» تا آنکه پس ازچندین بار از دوطرف حیف گفتن و سر بحسرت تکان دادن رفیق اولی گفت « اما افسوس که پای بند دوستی ودشمنی است ودر نتیجه کارش همیشه با غرض مخلوط است »

مرد زبان باز ، نفس درازی کشید و گفت «درست است ، بنده هم میخواستم همین نکته را عرض کنم ، اگر این عیب در کارش نبود نقصی نداشت »

رفیق شوخ تبسمی پرمعنی کرد و گفت «کاشکی عیبش همین بود یك مطلب را باید ده دفعه بگوئید تا بفهمد»

جلیس چرب زبان نگاه پریشانی بهرسو کرد وعاجزو ناچار، گفت «بلی همین طور است که میفرمائید ، تازگی ازفرط کار خرف شده ، آن هوش وفراست را ازدست داده »

رفیق مردم آزارمان چون دید که شوخیش گرفته بشوق آمد و خوشمزگیرا به بیرحمی کشانید ، بازگفت «اما حیف . . .»

این بار آن فلك زده چشم و دهانش از حیرت باز ماند لکن زود بخود باز آمد و گفت « صحیح میفرمائید . جای افسوس است . . . »

اگر تماشای عجز و زبونی او نبود فشار خنده اختیار ازما ربوده بود. هر گوشهٔ صورتش ازجنك احساسات مخالف حرکت خاصی داشت و رنگش هرآن برمیگشت.

رفیق عیار برای آنکه موضوعی پیدا کند، مکثی کرد و گفت: «اما حیف که با وجود این معایب قدرش را نمیدانند. هر گلی خاری دارد، هیچکس نیست که خالی از عیب باشد، باید نقص و کمالرا در ترازوی انصاف سنجید، آنهمه خوبی پیش این مختصر نقیصه هیچ است.»

آن بیچاره شادی کنان بانك برآورد که چه خوب فرمودید، بدی را باید بخوبی بخشید وقیاس را ازدست نباید داد. اگراین شخص را با دیگران مقایسه کنیم قدرش معلوم میشود.

دوست شوخ و نیکخواه چشمهارا بزمین دوخت و گفت: «پیش از این خجلت بی ادبی بر من و رنج موافق گوئی بر شما روانیست، اگراجازه بدهید چون شما جوانید ومن پیر، میخواهم نکته ای عرض کنم که اگر درست باشد بکار ببندید و گرنه از این گستاخی ملامتم کنید: بنظر من آن محبت و توجهی را که شخص از موافق گوئی انتظار دارد بدست نمیآورد زیرا تمکین بعقیدهٔ دیگران اگرعادت شد، گرچه بقصد مهربانی ونیازردن دلها باشد، گوینده را یا بچابلوسی ودوروئی معرفی میکند و یا به بیعقیدگی و بی‌شعوری و همه میدانند که آدم چاپلوس همیشه مصالح دیگران را فدای منافع خویش میکنند و اما آدم بی شعور که تکلیفش معلوم است.

کسی که میخواهد مورد احترام و محبت باشد مثل من رفتار

نمیکنند و احیاناً شما را از خود نمیرنجاند یعنی تا بپرسند حرف نمیزند
ولی اگر پرسیدند، بجز راست نمیگوید وازاینکه یکی ناپسندد واورا
دوست ندارد نمیهراسد، دیگران هزاران نفر عاقبت اورا خواهند شناخت
ومحترم خواهند شمرد.



آسانی

صحبت و خندهٔ گرم دو نفر که درجلوی من میرفتند در راه ادب سست و بی‌اختیارم کرد و آهسته رفتم که از آنان نگذرم واز آن شادی سهمی بربایم.

جوان گفت «جان تورفیق، از پانزده روز بیکاری شکمم به پشت چسبیده بود، پریروز سرکار رفتم و مزد روزانه را ظهر گرفتم، جایت خالی ناهاری خوردم که درعمرم بآن لذت نخورده بودم، دوظرف چلو وچهارسیخ کباب را بلعیدم» میگفت ومیخندید.

دیگری گفت «جعفر تواگر مثل من کنی هرگز گیرنمیافتی، بیا و زن بگیر، خودترا از این مخمصه خلاص کن».

جعفر خندهٔ درازی کرد و گفت موش بسوراخ نمیرفت جارو بدنبش می‌بست، من خودم تنها درعذابم دیگریرا چرا تو آتش بیندازم؟ بجان علی که این هفته من دوشب بی‌شام خوابیدم.

علی کلام جعفر را برید و گفت «فهمیدم چه میخواهی بگوئی، تا آخرش خواندم. بگذار قصهٔ زندگیم را برایت بگویم اگر پسندیدی تو هم بهمین قانون رفتار کن.

ده سال پیش که بیست سال داشتم زن گرفتم، این هاجردخترعمو از بچگی نامزد من بود اما مادر خدابیامرزم میگفت تا علی استادکار نشود برایش عروسی نمیکنم. هیجده سالگی یك نجار خوبی از آب

درآمدم، خواستم دکان نجاری باز کنم سرمایه نداشتم ، دیدم قاب سازی خیلی بهتر از نجاری است ، دو سیر چوب‌را مشتری پنج ریال میخرد ، چه کاری ازاین خوبتر، اسباب وافزارزیاد هم لازم ندارد .

ماه دوم روزی ده پانزده ریال کاسبی میکردم ، رفقا خبر شدند ، هر شب بگردش و بازی میرفتیم . هر چه روز کار میکردم شب تحویل میدادم ، سهل است یك چیزیهم باقیدارمیشدم . کم کم طلبکارها میآمدند دردکان بی‌آبروئی میکردند ، هرچه بدستشان میافتاد میبردند . آنقدر بدخلق و بی‌قول شده بودم که مشتریها همه ازدورم پاشیدند . ازخجالت دوشب خانه نرفتم و گرسنه توی دکان خوابیدم . مادرم خبرشد و همین حرفیرا که برای زن‌گرفتن من بتو زدم او بمن زد و همین جوابی را که تو بمن دادی من باودادم .

عاقبت دیدم روی مادررا نمی‌شود زمین انداخت ، عروسی کردم . ناچار شبروی با رفقا را کنار گذاشتم و چند وقتی قرضها را میدادم ، قرضها که داده شد باین زندگی عادت کرده بودم ، یك خط بزرگ دور بیعاری کشیدم . روزهای تعطیل با هاجر ناهارمان را برمیداریم و میرویم بیرونها ، عصر که برمیگردیم بخلاف آن پیشها که با رفقا بیرون میرفتیم سرم درد نمیکند وجیبم خالی نشده ،گرفتار بیچارگی هم نیستم که برای شب از کجا پول پیدا کنم یا چطور از رفقا جدا بشوم . بجای هرشب قهوه‌خانه رفتن که چشم وسینه‌ام ازدود درد بگیرد شبها با هاجر صحبت میکنیم ، قصه میگوئیم ومیخندیم ، گاهی امیرارسلان میخوانیم . صاحب خانمان هم خوب زنی است ، بیشتر شبها با هم شام میخوردیم ،

ازکرایه گذشته برایش پیراهن ولباس هم میخرم ، مثل مادر ما را دوست دارد .

توی خانهٔ ما جز حرف محبت و شوخی و خنده چیزی نیست ، من همیشه یا توی دکانم یا خانه ، از بس خوشم این ده سال زندگی یك روز بمن گذشته ، ازخدا استغاثه میکنم تا آخرعمرهمینطور بگذرد. اما اینرا نگفتم ، جان کلام اینجاست که ازوقتی زن گرفتم عوض اینکه خرجم زیاد شده باشد پولم برکت کرده ، الان هاجر یك عالم پس‌انداز دارد ومیخواهد یك خانه بخرد که صاحب خانه بشویم .

اگرازمن می‌شنوی تو هم زن بگیر . . . . . »

بچهارراهی رسیدیم ، رفقا مرا گذاشتند وصحبت صفا وخوشی را همراه بردند ، من و اندیشه دست بگریبان از کوچهٔ دیگری رفتیم . با خود میگفتم اگرخوشبختی باین آسانی است پس چرا فلان رفیق من باین زرنگی هرچه میدود نمیرسد!

چرا با اینهمه کمك بخت همیشه آشفته ودوان یا افسرده ونالان است ؟ با اینهمه درآمد واین هوش وجدیت بی‌مانند ، چرا مثل بچه از دیودنیا میترسد . گوئی این دشمن خونخوار دایم نیش و دندان نشانش میدهد که متصل باید خود را برای نبرد بیاراید . پیوسته بانتظار فردای ندیده است که زندگی وآسودگی کند .

آری بـا نقد کم همچو علی میتوان خوش بود و با نعمت بسیار همچو رفیق من ناخوش . با پول میتوان خوشیها و هم رنجهای فراوان خرید تا خرنده دانا باشد یا نادان . اما دانا با کیسهٔ تهی دربازارزندگی

خوبتر و بیشتر میخرد تا توانگر نادان که بجای خوشی بجان خویش بلا میخواهد .

چه لذتها که برایگان برده ایم و چه خرسندیها که بهیچ مالی نمی‌توانیم بخریم . تنگدستی ، ما را در یافتن راه خوشی از ثروت و اسباب بی‌نیاز میکند ، از چنین آموزگاری چرا بنالیم . باید از فروماندگی خرد اندوخت و از خرد آزادی و خوشدلی آموخت .



تنبلی

تنبلی بمفهوم پرهیز از کوشش و کار مظاهر مختلف دارد ، چنانکه حتی مردم فعال بعضی بهر گونه اعمال جسمی و مشاق بدنی تن میدهند ولی از تحمل هر نوع فکر دراز وفعالیت روحی که فارغ از عمل وحرکت باشد رومیگردانند و بالعکس بسا عقول مکرمه که هیچگاه در نوردیدن صحرای بیکران فکرت باز نمیمانند واز دشواری ها و ناامیدی های این راه بی‌پایان گره بر ابرو نمیآورند و حال آنکه در کارهای روزانه و در کوچکترین امور عملی ومادی بیچاره و ناتوانند .

واما تنبلهای عادی عموماً ازاین دوقوه بمقدار ضعیف بهره ورند و چه بسا که یکی از آن دو را فاقد هستند . معهذا بیکاری مطلق حاصل نمی‌شود و هیچکس نیست که ازهر نوع عمل و فعالیت جسمی یا روحی مطلقا آزاد باشد .

آن درویش بی کسب و کار را که ما تنبل میخوانیم برای فراهم آوردن اندکی آب ونان و پختن و ساختن پاره ای پوست و استخوان ، بیش از یك کاسب وطواف تکاپودارد . مرد قمار باز که تن بزحمت کسب وخدمت نمیدهد و جان ومال خود را برسرهوس فدا میکند و به تنبلی و بیعاری موصوف میشود ، ازهر عمله و گماشتهٔ پرحرفه وشغلی بیشتر کار میکند ورنج میبرد زیرا یکشب تا صبح با مصاحبت دشمنان لابه ناپذیر درشکنجهٔ اضطراب گذرانیدن و پیوسته دراعماق دل ناله و زاری داشتن

و از بخت کور و بی‌شفقت و شعور ، گشایش خواستن و ناز و بی‌مهری دیدن ، ازهزارروزتعب وزحمت کار سخت‌تراست .

آن فلك زدهٔ سست اراده که همواره بیحس وحرکت بگوشه ای نشسته و در بحر خیالات محزون فـرو رفته ، محتملاً بیش از یك عالم فکوروموجذوب ، اندیشه میکند .

بدین منطق و برهان ، تنها مصداق تنبلی احتراز از هرنوع کار و کوششی است که پسندیدهٔ عقل ولـی ناملایم طبع و احساسات باشد . سرپیچی ازقوانین تندرستی وآداب مرسوم وفرار ازتهیهٔ وسایل معاش ، همه ناشی ازتنبلی است .

اگر درمزاج وروحیات خود ودیگران کاوش کنیم پیدا میشودکه هیچ وجودی ازاین عیب خالی نیست و بسی نامرادی ها که وابستهٔ این عیب است .

شاهد آنکه یکی از دوستان اداری مـن کـه علی‌الظاهر بشدت فعالیت وعمل آراسته وپیوسته بانجام وظایف شخصی وعمومی وفراگرفتن اطلاعـات لازمهٔ خـدمت و شغل خـویش مشغول است ، دیشب بشکوه حکایتی میکرد که سراپا حاکی ازتنبلی وضعف اراده است . میگفت :

« شما میدانید که من وظیفهٔ خود را مرکزفعالیت وعمل قرارداده وازبسط دائرهٔمعلومات‌خودبگرد آن‌نقطه آنی نمی‌نشینیم‌معهذاهیجا وغلط هرروز ازهمگنان دور میافتم وعقب میمانم .

بگذارید تا خودم عرض کنم ! ترقی موقوف بر خدمت شناسی و کارنیست .

کشف این معما که در ضمیر روشن بین شما هیچوقت محتاج به تجزیه و تحلیل نبوده چندی بیش نیست که برمن ممکن گشته ، اکنون میدانم که برای بالا رفتن بر مراتب دروغی و بیشتر پول گرفتن باید با صاحبان نفوذ آمیخت و با نیك و بد جالس گشت ، هزارگونه سخن بیهوده و مهوع را باید در گوش جان جای داد و آفرین گفت و هزاران اخلاق و اطوار ناپسند را تحسین کرد . باید وسیله انگیخت ، تملق گفت ، زاری کرد ، سر راه گرفت ، ناسزا شنید ، دشنام داد . . . من از این زندگی گریزانم و از ترقی و پول که چنین بدست بیاید بیزار و بهیچ قیمت از این خوشی آلوده خریدار نیستم .

متأسفانه از معاشرت همقطاران نیز که برای دسته‌بندی و قلاب گرفتن و بر شانهٔ هم بالا رفتن از جملهٔ واجبات است ، همچنان منضجرم زیرا محور خیال و موضوع صحبتشان ربودن حقوق یکدیگر و بدگوئی از غائبین است ، فکر و ذکرشان از این حلقهٔ تنگ خارج نمیشود . دلم از حضورشان میگیرد و بر اندوهم میافزاید بخصوص که میدانم تا نگاه از چشمشان برگرفتی دوست و دوستی از نظرشان محو میشود و آهنگ مخالف میخوانند .

یکباره باآرزوی ترقی و تعالی وداع گفتم و صحبت اغیار ولقای بیگانگان را ترك کردم و بتنهائی تن دادم ، منتها چون دل منهم مثل سایر دلها برای جا دادن آرزو خلق شده و هر تمنائی را که از آن بیرون میکنم فوراً خواهش دیگری در آن منزل میگزیند ، مشتاق گشتم که اگر بخت یاری کند از روزنه ای در محفل انس علما و ادبا

یعنی برگزیدگان و خوبان جهان بنگرم و پیامهای آسمانی را ازدهان آنان بگوش بشنوم و بمشاهده دریابم که روی زمین همین برای جدال و غوغای آدمیان بر سر موهوم وبازیچه نیست ، فرشتگان نیز بصورت ما هستند و در این صحنهٔ تاریك کشمکش و خونریزی اگر گوش و هوش باشد جز فریاد خشم ستمکار و نالهٔ ستمدیده ، سروش ملکوتی و ندای صلح و عافیت هم شنیده میشود و اگر آئینهٔ دل پاك باشد میتوان در پرتو حقیقت ، زیبائیها وصفای این محبس دنیا را هم دریافت .

با خود میگفتم آیا انجمنی جانفزاتر و صحبتی دلنشین‌تر ازمجمع و گفت و شنود علما و ادبا ممکن میشود ؟ این کروبیان بظاهر انسان ، برای پرورش جان ستبر و بی ادب ما بر زمین نازل گشته اند و الا آبخورشان عالم‌علوی‌است وتفریحگاهشان‌فلك گردان . ازحقایق جاودانی زنده اند و به بذل و بخشش و نیکی و دستگیری خوشدل .

آویختگی ایشان بمن ومائی نیست و بر زخارف کودکانهٔ این جهان تکیه نمیکنند ، وقتی چون ستارگان گرد هم جمع میشوند هر یك کم و بیش ازگوشه‌ای خرمن نوری میاورد وبر دیگران میافشاند ، تلاقی‌انوار بقوت روشنائی میافزاید وهرگز باعث تصادم وتنازع نمیگردد. عین جلوه‌اند و از خودنمائی و تکبر بی‌نیاز ، نفس حقیقت و راستیند و از دروغ و کژی برحذر !

چه روزگار خوشی دارند و در ملك هستی چه فریضهٔ مجلل و شایانی بر دوش گرفته‌اند !

بخدا شکوه کردم که اگر ذرات وجود مرا نیز از جنس آن موجودات ترکیب کرده بودی چه عیب داشت ! گناه من پیش ازموجودیت چه بوده که گلم را از مفردات حرص و حسادت ، رقابت وعناد، دروغ و گزاف ورزیدی و برای استخدام آراستی تا پیوسته از عمل خود در عذاب و از معاشرینم در تنگنا و شکنجه باشم ؟

گویا درموقع خلوت ومناسبی دست حاجت بر آوردم : استغاثه‌ام مستجاب گشت و بیك وسیلهٔ غیر منتظری یکشب در محضر دانشمندان بار یافتم و بـا معشوقان خیالی جلیس شدم . دلم از شادی می تپید ، هـرچه نیرو و قوت در اعضا داشتم بچشم و گوش بعاریت سپردم و بیحرکت نشستم .

خدا کند که خواب پریشان و رؤیای کاذب بوده باشد ولی از بدبختی آنچه در خاطرم نقش بسته این است :

دیدم برحسب مراسم عادی ، هرکس که از در میرسید مثل آنکه استادی نهانی یکدوره دستهٔ چرخ جوراب بافی را گردانده باشد سرها دایره وار پائین و بالا میرفت ولی نگاه‌ها سرد یا محجوب و بزیر افکنده بود . اغلب چون خودرا تحت فشار دقت دیگران تصورمینمودند نا راحت می شدند و در جای خود میلولیدند . چائی باتعارفات معمولی صرف شد . برای شکستن سکوت ، هر دو نفر که پهلوی هم بودند آهسته بنای صحبت گذاشتند . پس ازاندکی به بهانهٔ صرف مأکولات ، همه برخاستند وهر کس یارموافق خودرا میجست و در کنارش مینشست.

آنکه نزدیك من بود گفت : غایبانه خدمت شما ارادت داشتم و از این حسن اتفاق خیلی خوشوقتم . شنیده‌ام کتابی نوشته ایـد ،

نمیدانم در چه خصوص است ، مطالعات بنده فرصت اینکارهارا نمیدهد ، البته ضرر کرده‌اید ، کسی کتاب نمیخواند ، اینروزها فایده را صاحبان رستوران و سینما میبرند ، باید باین نوع کار ها دست زد .

ضمناً پرسید آن آقا کیست ؟

گفتم نمیشناسم . گفت گویا آقای فلان است که ادعا دارد سه رشته علم را عمقاً تحصیل کرده و دیپلم گرفته ، باید خیلی احمق باشد ، گرچه حق با او است مردم خر را باید سوار شد . .

صدائی از همه رساتر با مقدمهٔ خنده ای بلند برخاست که آیـا امروز مقالهٔ فلان را در روزنامه خوانده‌اید ؟ راستی که از این مضحکتر نمیشود ، این بیچاره مثل اصحاب کهف تازه بیدار شده و باهمان سبک وخیالات قدیم میخواهد چیز بنویسد وابراز حیات کند ، راستی مضحك ـ است ، باید بخوانید .

قاه قاه خنده فضا را پر کرد ، بعضی از یکدیگر میپرسیدند : که مقاله نوشته ؟ این آدم کیست ؟ بعضی میگفتند به ، باز حالا نوشته‌اش چیزی است باید با این شخص یك ساعت بود تا دانست چه بیسواد و ابلهی است .

سخنور دنبال خطابه را گرفت و گفت بیچاره پس از سی سال رخوت و سکوت، خیالات و افکار کهنه و پوچ خودش را با لغات مهجور عربی و فارسی بهم بافته و اظهار فضل کرده لکن از سر تا ته مقاله هیچ معنی ندارد ، خوب است قدیمیها دیگر بهوس خود نمائی نباشند ، بزعم بنده باید جلو این ادبیات پوسیده را گرفت زیرا اذهان جوانان

را خراب میکنند و باز بر میگردیم بادبیات « دره نادری . اما غریب تر آنکه وزارت خانه هم گول این عبارات میان خالیرا خورده و آقا را با دو هزار ریال استخدام کرده !

یکی از حریفان رگهای گردنش راست شدو رنگش برافروخت، گفت البته نظر جنابعالی از حیث اینکه فهم مطالب و نوشتجات آقای فلان که دوست بنده‌اند خالی از اشکال نیست و سواد میخواهد کاملا صحیح است لیکن منکر دانش و فضل هم نباید بود، اگر امروزه درهٔ نادری مهجور است بعلت آنستکه با سواد و دانشمند پیدا نمی شود، زمان فضل و هنر سپری شد . . .

شوری بر پا شد، موافقین و مخالفین از هرطرف شواهد و بینات خودرا گاه جدی و گاه آلوده به تمسخر میاوردند. ولی هرقدر بر توسعهٔ دلائل و استحکام منطق و برهان میافزود، دستهٔ مخالف دراعتقاد خود راسخ تر میشد. بحمدالله مباحثه به مضاربه نکشید وچون شعله‌ای که بمنتهای بلندی رسیده باشد از غلیان باز نشست.

حضار بر خاستند و در اطراف اتاق بگردش پرداختند ، در هر گوشه اجتماعی بود ، خود را بکنار جمعیتی رساندم و شنیدم یکی گفت :

کتاب تاریخ فلان ، تألیف مسیوفلان ، از شاهکار های دنیا است ، تا کنون کسی باین جمعی و روشنی و شیوائی سخن نگفته ، من آنرا بسه زبان خوانده ام و باز هوس خواندن دارم .

دیگری گفت : بلی همینطور است بسیار کتاب خوبی است دو

سال قبل که در فرنگستان بودم خود مؤلف یك جلد از آنرا برای من فرستاد و عقیدهٔ مرا خواست ، گفتم خوب کتابی است .

آندیگری باتعجب گفت این کتاب تازه امسال بطبع رسیده‌است ! جواب داد که آن نسخهٔ خطی بود که مؤلف برای اظهار نظر نزد من فرستاده بود . . .

در جای دیگر صحبت از عدهٔ کتابی بود که هرکس خوانده ، یکی گفت بندهٔ شرمندهٔ شما هفده هزار مجلد کتاب خوانده ام مجادله در گرفت که برادر اگر روزی یک کتاب هم خوانده باشی این عـده کتاب نخوانده ای . . .

در مجمع دیگری بحث بود که عمربن حمزه شاعر شهیر عرب از بنی سلمه بود یا بنی طاهر و در ۷۶ هجری ببغداد رسیده یا ۷۷ .

یکی گفت عزیزم تو ملتفت نیستی ، جواب رسید که حواست پرت است ، ادعا شد که نمیفهمی . . .

درمجمع دیگری مناقشه در سر این بود که فلانی هیچ سوادندارد و هرچه مینویسد خوشه چینی حاصل دیگران است ، بعضی میگفتند البته از ادبا نیست ولی اینقدر هم نباید بیسواد باشد ، یکی قسم میخورد که دیده است ثوابرا با صاد نوشته ، دیگر از این حماقت و بلاهت بالاتر چه میشود !

خلاصه ، چه عرض کنم آخرین بنای امیدم در این زندگی مثل دود بر باد رفت ، سرخودرا گرفتم و از محفل ادبا فرار کردم و اینك جز مردن یا در بیغوله ای منزوی شدن راه نجاتی نمیبینم . چه باید کرد

عیب حساسیت این است .»

گفتم اگر جسارت نباشد این عیب از تنبلی است زیرا بجای آنکه مطابق دستور عقل ولو برخلاف رغبت باشد به تهیهٔ وسائل مادی پرداخته باشید ، از تنبلی بر بالهای خیال سوار شده و بر آسمان پرواز فرموده اید ، میبایستی بدانید که خیال سواری دوام ندارد و شخص هر اندازه خیال دوان ماهری باشد سخت تر بزمین میخورد .



سنگ ریزه

شاید در کفش شما هم روزی ریگی رفته باشد. پا را بیکطرف می فشرید وسنگ ریزه را در گوشه ای جا میدهید، چند قدم راحت میروید و بخیالات خود میپردازید اما آن مهمان ناخوانده ازاینکه بفکر او نیستید میرنجد و بجنب و جوش میافتد که نقطهٔ حساسی پیدا کند و از آنجا شما را متوجه خود نماید.

مدتی بحرفش گوش نمیدهید و میروید و او هردم نیش را فروتر میبرد. ناچار میایستید و در گودی پا منزل فراخی برایش فراهم میکنید و با هم قرار میگذارید که از آن پس مزاحم یکدیگر نباشید. دوباره رشته های پارهٔ فکر را از زمین و آسمان جمع میکنید و درهم میتابید و میروید. چیزی نمیگذرد که مهمان ناخوانده پیمانرا میشکند وبخانه گردی میپردازد و بهرطرف سری میزند. البته این بدعهدی و شوخیرا بر او می بخشید و اعتنا نمیکنید و بگرفتن مرغهای اندیشه که بجزئی غفلت فرار میکنند خودرا مشغول میدارید تا از این بیشرمی عصبانی نشوید لکن هنوز دورنرفته کار آزار بجائی میکشد که بجان میآئید و سرخ و خشمگین میایستید و با حرکات متشنج آن خابکار را در میان شست پا و انگشت دیگر بند میکنید و در آن زندان بفشار نگاهش میدارید و دایم مواظبید که نگریزد.

باقی راه بجنگ با سنگ ریزه میگذرد، او میگزد و شما

میفشارید افکار غم انگیز و آشفته فرصتی بدست میآورند و چون شما را گرفتار میبینند ، درهم و برهم برسرتان میریزند وتا شما بخانه برسید جانتان را مجروح کرده‌اند . وقتی رسیدید اول بعجله و بخشونت کفش را درمیآورید و ریگ را از بالای سر بزمین میاندازید و با نوك پا و مشایعت چند فحش ، بمیان حیاط روانه اش میکنید .

آیا بهتر نبود ازهمان اول که بکفشتان ریگی رفت میایستادید و بیرونش میآوردید و اینهمه محنت نمیبردید ؟

چه بسا که در راه زندگی رنج ریگ را بجان میخریم وخود را از چنگ دشمنی بدین خردی آزاد نمیکنیم و حال‌آنکه تکلیف روزانهٔ ما دررفع سختیها از بیرون آوردن سنگ ریزه ای دشوارتر نیست .

آنها که از روبروشدن با سختی میپرهیزند و حل معما را بوقت دیگر میگذارند از هر لحظه تأخیر ، بر مهابت اشکال و وحشت خود میافزایند و از نیروی اراده و همت خویش میکاهند . سر خود را گرم میکنند تا مگر فراموشی حقیقت را ازمیان ببرد ، نمیدانند که درمحفظهٔ خاطر ، انبار سیاهی است بنام شعور پنهان ، چون فکر ناگواریرا بزور از پیش چشم راندیم چهره را در آن سیاه چال بقیر میاندایند و ناگهان سهمناکتر جلوه میکند وما را بیشترمیترسانند .

هرچه دیرتردردفع آن بکوشیم سهمناکتر وسخت‌تر خواهد شد ، ایمنگاه خواب از بیداری پرغولترمیشود ، زود رنج وخرده گیر میشویم ، ترس وغم درخانهٔ دلمان جا میگیرند ، تاآنکه اعصابمان فرسوده و روح وتنمان زبون و بیمار و وجودمان ناچیز وحقیرمیگردد .

باید با اشکال مواجه شد و چندی رنج ستیزه و پایداریرا برخود هموار کرد. اگر عاقلانه و مردانه بکوشیم هرمشکلی با سعی روزانهٔ ما آسان میشود. پیروزی در نبرد با دشواری است و سیه روزی فرار از مبارزه.

گاهی علت ناراحتی خیال، خود را چنانکه هست بما نشان نمیدهد: نمیدانیم چرا ناخرسندیم، ازچه‌میترسیم و چه میخواهیم.

باید درخاطر کاوش کرد و آن علت را جست و اگر ترس و تردید است در رفع آن کوشید و اگر آرزوست در برآوردن آن مجاهده و فداکاری کرد. اما چه بسا که وقتی بعلت پریشانیهای خاطرمیرسم میبینیم که نه ترسمان بجاست و نه هوسمان یعنی هیچکدام بیش ازسنگ‌ریزه‌ای ارزش ندارند.



حسادت

گرچه علی از درس خواندن عاجز بود اما در عیب جوئی موئیرا میشکافت. متصل برفقا خرده میگرفت وپنهانی با من درمیان میگذاشت. بهر که اندکی جلومیافتاد هزاران تیر طعنه و ایراد میبارید. بر بیهودگی درس و کوشش، دلیلهای روشن میآورد وتخم تردید وتنبلی را بزبانبازی دردل سادهٔ همشاگردیها میپاشید. هرروز قصه وشوخی تازه ای میساخت و باین حیله همه را از کاروامیداشت.

مرید علی شده بودم و اگر درسی میخواندم ازترس وخجالت از او پنهان میکردم. در عوض خیال میکردم که او در میان همه مرا بدوستی وهمرازی انتخاب کرده و با دیگران سروسری ندارد وباینجهت همینکه میدیدم بگوش دیگران هم سر میگذارد و چیزی میگوید و اشاره ای میکنند، دلم میگرفت وگله میکردم. میگفت اگر می‌بینی که گاهی تورا میگذارم و بدیگری میپردازم، اوقاتت تلخ نشود، آنها همه را دست میاندازم، یگانه رفیق من توئی. ولی دل من آرام نمیگرفت.

در کلاس ما پیروان فلسفهٔ علی، تنبلی، عاقلانه و کار کردن ابلهانه بود. بدرس گوش نمیدادیم وبه نصایح معلم میخندیدیم وشلوغ میکردیم. بعقیدهٔ علی نه تنها درس خواندن بلکه هر کوشش وامیدی بی‌نتیجه بود. چنان دلها را از بدبینی سرد میکرد که از دست علی حتی جرئت لباس نو پوشیدن نداشتیم اما بی اوهم مجلسمان مزه وگرما نداشت.

معلم ما مرد دنیادیده وروانشناسی بود ، یکروز چاره‌ای اندیشید وما همه را بگشت صحرا برد و با ما همبازی شد . برسر یك سفره باهم نشستیم ، میگفتیم ومی‌شنیدیم و با اشتها ونشاطیکه ازفضای آزاد وهوای پاك گرفته بودیم ، میخوردیم و بلودگیهای علی میخندیدیم .

آموزگارمان گفت منهم قصهٔ با مـزه ای دارم که وقتی سفره برچیده شد برایتان میگویم .

از اشتیاق بشنیدن قصه ، دست و دهانها بسرعت افتاد ، هرچه بود بلعیدیم وخود را برای شنیدن حکایت آماده کردیم .

گفت « وقتی ناهارمیخوردیم من متوجه علی بودم ، تا سردیگران را دورمیدید ، بیکی چشمك میزد که ببین اینها چه پرمیخورند .

آن بیچاره بخیال خود با علی همرازمیشد وبااو بمبادلهٔ چشمك و لبخند های پنهانی میپرداخت . اما همینکه سرش را پائین میانداخت ، علی او را بدیگری نشان میداد که ببین چه پرمیخورد .

یکی دو بار هم با من این معامله را کرد ولی من مواظبش بودم و مثل شما ها گول علی را نخوردم . آری شما ها هر کدام علی را تنها رفیق و همراز خود میدانید وگول حرفهایش را میخورید در صورتیکه او بشما همه میخندد . »

همگی حیران درصورت علی نگاه میکردیم ومنتظر بودیم که او چیزی بگوید لکن علی با رنگ پریده مبهوت مانده بود .

آموزگارگفت : « این شوخی خیلی نمك دارد اما میدانید از کجا بخاطر علی رسیده ؟ از اینجا که علی از شما ها ضعیفتر و کم خوراکتر

است و بخوردن شما حسد می برد . آیا میدانید چرا ناتوانتر است و کمتر میخورد ؟ برای اینکه دلش از حسادت مجروح است و نمی تواند دیگرانرا درراه سعادت ببیند ، نمیگذارد شما درس بخوانید ، نمیخواهد شما کامیاب وخوشبخت بشوید . هر کدام از شما ها را بدوستی میفریبد و به نیستی می برد ، هرکس او را دوست مشفق خود میداند بیخبراز آنکه سوزحسادت باغ خرم محبت را دردل علی خشکانده واورا ازاین نعمت محروم کرده است .

میدانید چرا حسود است ؟ برای اینکه درخود همت کارو کوشش نمی بیند زیرا بدرس خواندن رغبت ندارد و هنوز مایهٔ استعداد خود را پیدا نکرده . . . »

علی گریه میکرد و روی زمین با تکه زغالی صورت میکشید .

آموزگارمان لختی در آنصورت خیره شد و ناگهان فریاد شادی کشید که ای علی تو استعداد نقاشی داری ، بیا نقاشی کن که یقین دارم صنعتگر بزرگی خواهی شد .

از فردا علی بنقاشی پرداخت ، هر روز پیشتر میرفت و از رنج حسادت آزاد تر میشد . پس از چندی چنان بعشق هنر سرگرم و از پیشرفت خود خرسند بود که بجز زیبائی و نیکی در جهان نمیدید ، میگفت بکوشید که راحتی وخوشی در کاراست .

آری حسادت ازعجز و زبونی است و زبون کسیکه هنوز عشق و استعداد خود را پیدا نکرده و براه سعادت نیفتاده است .

خودنمائی

درانجمن دانشمندان بخوشه‌چینی رفته و با خود عهد کرده بودم که بخلاف همیشه سرا پـا گوش باشم و چشم وحواس را ازولگردی و تماشای احوال این و آن بازدارم .

میخواستم ازگنجینهٔ معرفت که علما برایگان نثاریکدیگرمیکنند بهره ای ببرم و وجود خود را بیارایم نه آنکه مهار فکر را رها کنم و بگذارم که فرصت دانش آموزی را ببازی بگذراند و در پی آن برود که مأخذ این گفته چی است ، کدامیك از غرائز و احتیاجات بشری آنرا بوجود آورده ودرخاطر گوینده چه اندازه رنگ شخصی گرفته ، آیا او خود بمطلبی که میگوید ایمان دارد وازاین گفتن چه نتیجه‌ای میخواهد ؟

مواظب و متوجـه نشستم و استفاده میکردم که ناگهان آرنجی بسینه ام خورد : دیدم مرد عالمی که درکنار من نشسته در تب و تاب است ، بهرطرف میچرخد و دست و پا میزند وکلمات بریده‌ای میگوید ، خلاصه اینکه شور نطق کردن و خودنمائیش گرفته . هرطور بود سخن را بدست گرفت و مدت درازی همه را مجذوب و مفتون فضل و دانش خود کرد .

اما با وجود آنهمه هنرنمائی ، آن مرد دانا بنظرم کوچك وحقیر شد ، حضارمجلس و دانش اندوزی را فراموش کردم و یادم آمدکه بچه

بودم ، در آن زمان قوطی سیاه کوچکی بشکل کفش برای جای کبریت معمول شده بود : آرزوی بچها همه داشتن این قوطی بود ، جز آن اندیشه و گفتگوئی نداشتیم و دنیای خواستنی را بصورت قوطی کبریت سیاه میدیدیم . دلم میخواست من صاحب قوطی باشم و اهل خانه همه محتاج کبریت ، ازمن خواهش کنند که اجاقرا بگیرانم ، چراغ را روشن کنم و سیگارها را آتش بزنم ، میخواستم تا من نباشم این کارهای مهم یکسره معطل بماند .

بالاخره بآزورسیدم ، شب را قوطی در بغل خوابیدم وفردا صبح جمعه از خواب جستم و منتظر بچها شدم . اول حسن آمد ، دیدم چه قوطی خوبی خریده ، ازمال من بزرگتر و بهتراست ، دردلم ازحسن قهر کردم . همبازیها رسیدند ، بیدرنگ قوطیها را درآوردیم و با یکدیگر اندازه میگرفتیم ، گل میخهای سفید هر یك را میشمردیم و بهزاردلیل مال خود را بهتر جلوه میدادیم . معلوم شد قوطی من از آن دیگران خوبتر است . لکن ترسم همه ازقوطی حسن بود . هرچه ازگوشهٔ چشم نگاه کردم دستش بجیب نرفت و قوطی بآن قشنگی بیرون نیامد . از حسن پرسیدند مگر تو قوطی نداری ؟ دل من از آن سئوال فروریخت . حسن سؤال را نشنیده گرفت و گفت قوطی فلانی (که من باشم) از مال شما ها قشنگتر است .

بحال آمدم ، درون سینه ام آرام گرفت اما رفته رفته حسن بنظرم بزرگ شد . مثل آنکه پای کوهی باشم چنان کوچك شدم که تمام وجودش را نمیدیدم ، پر از ابهام و مجهول شده بود . بعد از آن خود را

قابل بازی حسن ندانستم وازمعاشرتش میگریختم.

آنها که لذت تفکر را دوست نمیدارند میگویند ما که از این چند کلمه چیزی نفهمیدیم، چرا روشن نمی‌نویسی! حسن چرا بنظرت بزرگ شد؟ کار عاقلانه ای نکرد، اگر از داشتن قوطی عار داشت چرا خریده و آورده بود واما اگر بخاطرخوبی مایهٔ افتخارخود را نشان نداد و بچشم تو بزرگ شد چرا از معاشرت آدم خوب گریختی؟ آن مرد دانا که زحمتها کشیده ودانش آموخته ناچار برای آن بوده که فضل و فهم خود را بدیگران بنماید و گر نه رنج تحصیل و مطالعه چه بدرد میخورد، برای چه بیچاره بنظرت کوچك و حقیر شد، چرا این شوریدگیها را ازهم بازنمیکنی و خواننده را درتاریکی میگذاری.

حق با ایشان است ولی من میخواهم خواننده را بتفکروادارم.



جوانمردی

مردم هرعصری از بیوفائی اهل زمان شکایتها کرده وازجوانمردی ابنـاء روزگار ناله ها سر داده انـد اما خوشبختانه همه شاعر وگوینده نبوده اند که آواوسخنشان برصفحهٔ ایام باقی بماندوگرنه جهان ازاینهمه ناله وشکایت پر میشد .

شاعرمعروف قرن ششم عبدالواسع جبلی حسرت میخورد که چرا :

منسوخ شد مروت ومعدوم شد وفا　　زین هردونام ماند چوسیمرغ وکیمیا
شد راستی خیانت وشدزیرکی سفه　　شد دوستی عداوت وشد مردمی جفا

ما هم البته مثل گذشتگان از بیوفائی وناجوانمردی شکایت داریم ومینالیم منتها چون امروز بدبینی و بدگوئی نقل مجالس وآئین صحبت و دلیل برهوش و فطانت است گوئی ما ازهمه وقت نالانتر و درمانده‌تر بـاشیم .

علت این شکوه و زاری در نهاد ما است ، وجـود انسانی طوری ترکیب شده که مدام ازناملایمات جسمی و روحی در رنج وعذاب است درصورتیکه خوبیها و خوشیها را عادتاً درك نمیکند مگر آنکه ناکامی و سختی فراوان کشیده باشد تا بتواند احساس خوشی کند .

مدار فکرما نارضا بودن است . درهروضع و حالی باشیم ناراضی وگله‌مندیم زیرابااین قوه واختیارمحدودکه داریم ، خوبیها وخواستنیهائی که در آینهٔ خیالمان جلوه میکند ودل می برد بی‌پایان است .

هرروز گرفتار آرزوئی نوخواسته ایم و چه بسا که نمیدانیم چه میخواهیم و چه تمنا داریم .

خیال میکنیم خوشبختی پیش دیگری‌است ، بـر دیگران رشك می بریم و رنج میکشیم . وجود ما کودکی است بهانه گیر و بد خلق و بی حوصله ؛ از ناله و گریه و فغان این کودك ، جان ما دائم در سوز و گداز است .

آزادی و آسایش ما تنها در این خواهد بود که این طفل هوسناك سربهوا را بدیدن حقیقت واداریم وازاین هرزه خواهی بازش بداریم .

باید چشم این کودکرا که درنتیجهٔ خواستن بی‌حساب ، جز بدی نمی‌بیند بدیدن خوبیها باز کنیم . باید بداند که در باغ زندگی هر که چشم دارد گل می‌چیند و هر که نابیناست خود را بخار میکشاند .

آری مردم هرعصری درابناء زمان خود بجز بیوفائی وناجوانمردی نمی‌بینند ، ما نیز بنوبهٔ خود از این رهگذر شاکی و نالانیم ولی حقیقت غیرازاین است که بنظرمیآید و کودك وجود ما را بفغان وامیدارد .

اگر از بی حوصلگی و لجاج و بد بینی بگذریم و بچشم تحقیق بنگریم می‌بینیم که درهرعهدی وحتی در این زمان که جهان درگردابی هولناك افتاده وزندگی ما دراین طوفان هر آن زیروزبر میشود وخوب و بد و پاك وآلوده بر سرهم میریزد ، باز در باغ زندگانی همه جا گلهای زیبنده و درخشان چشم بینا را بخود میخواند .

همانطور که اگر اجزاء جسمی را از هـم جدا کردیم آن جسم نخواهد بود ، نفس انسانیرا نیز نمی توان بالمره از جزئی از اجزاء خود

بی نصیب وعاری تصور نمود .

خوبی و بدی ، رحم و بی رحمی ، وفا و بیوفائی ، جوانمردی و ناجوانمردی ، کم و بیش همه با هم در سیرت ما نهفته ، تا ما از این ساز پرشور چه نغمه ای بخواهیم وکدام سیم را باهتزاز دربیاوریم .

مبنای اعمال بشری غرائزی است که طبیعت در نهاد ما آفریده .

جوانمردی آن غریزه ایست کـه انسان را از دیـدن بدبختی و بیدادگری بجان میآورد و برای هرگونه ازخودگذشتن آماده میکند .

بفرمان این غریزه مردانی بوجود آمده اند که در اروپـا باسم شوالیه و در ایران بنام جوانمرد خوانده میشدند .

کارشان در بیابانها دادگستری و رفع ظلم و حمایت از زنـان و کودکان ودستگیری درماندگان بوده ، هیچ قصه ای از شرح دلاوریها و گذشتها و فداکاریهای آن رادمردان دلکش‌تر نیست .

آیا باید تصور کنیم که ازصفات جوانمردی ، دیگرامروز برای ما چیزی باقی نمانده ؟

این حکایت را بشنوید تا با هم فکر کنیم :

فصل پائیز بود و هوا رو بسردی میرفت . با سه نفر ازدوستان از خونسار باصفهان رهسپار بودیم ؛ باد سختی وزیدن گرفت و هوا ازشدت خاك تیره شد ؛ نزدیك غروب بـود که دیوارهای بلندی نمودار گشت ؛ گفتند این قلعه سالهاست خراب شده ، در قدیم جای دزدان بوده حالا مسکن حیوانات است .

از ترکیب دزد و حیوان و قلعهٔ ویران ، در آن باد سرد و هوای

پرغبارو کرفتگی غروب ، حالت حزنی آلوده بخیالهای تاریك برایم دست داد ؛ شاید انتظارداشتم که از قلعه چیز مهیبی بیرون بیاید و سانحه ای رخ کند ، خودم را مهیا کردم کـه مواظب باشم و خـوب نگاه کنم ؛ خوشبختانه شیشهٔ اتوبوس در طرف من شکسته بود و هیچ مانعی برای دیدن نداشتم .

همینکه مقابل درقلعه رسیدم دیدم شبحی چهاردست و پا از قلعه بیرون آمد و یك دست را بسمت ما حرکت داد ؛ مقداری گذشته بودیم که آن حرکت دست در ذهن مـن گواه آدم بـودن آن شبح شد و وجدانم را بیدار کرد . برگشتیم و پیاده شدیم ، دیدیم پیرزن کوری است که مقداری پارچه بسرش‌پیچیده ، با صدای ضعیفی کـه داشت فریاد و التماس میکرد که بمن رحم کنید ، من کورم و چلاقم ، پسر مرا بمن برسانید ، پس رحمان کجـاست ؟ چـرا تا حالا نیامده ؛ مـن بجنهم ، میترسم پسرکم طوری شده باشد .

معلوم شد آن پیرزن اهل دهی است که تا آن محل نیم فرسخ فاصله دارد ، پسرش هرروز مادرنابینا وچلاق را برای گدائی بقلعه خرابه میآورد و عصر میآید و او را می برد . آنروز رحمان نیامده بود و مادر بیچاره که حس کرده بود وقت گذشته خاك بسر میریخت و پسر خود را ازما می‌خواست .

مشورت میکردیم ومتحیر بودیم که چه باید کرد و راه حل این معما چه خواهد بود . قرار شد پیرزن را با خود ببریم تا بیك آبادی و ازآنجا با وسیله و راهنمای دیگری او را بده مسکن خودش بفرستیم .

همه اصرار میکردیم که این گذشت و شجاعت را بعهده بگیریم ولی راستی این است که من از ته دل بماندن آنجا راضی نبودم و شاید دیگران هم مثل من بودند.

بتعارف و گفتگو مشغول بودیم که تاریکی غلیظی از دور پیدا شد؛ با چشم تیزبین امید دقت کردیم وازشادی همه همصدا گفتیم رحمان است!

اما رحمان نبود، جوان ژاندارمی بود خوش هیکل و بلند قامت. نزدیك آمد وبما ادب کرد و به پیرزن گفت بی‌بی‌زبیده آمده‌ام تورا ببرم.

فغان پیرزن برخاست که پس رحمان چطور شد!

گفت رحمان تب کرده و خوابیده؛ پیرزن پرسید تو کیستی که میخواهی مرا ببری؟ جوان خندید و گفت بی‌بی حواست کجاست؟ حسن ژاندارم را نمی‌شناسی؟ آمده‌ام ببرمت، منکه نمی‌توانستم تو را توی بیابان تنها بگذارم.

گفتیم این را چطورمی‌بری؟ گفت کولش میکنم.

پیرزن دعا میکرد و ما تحسین؛ یکی از رفقا پنج تومان در دست حسن گذاشت؛ جوان پولرا به پیرزن داد و گفت بی‌بی زبیده، این پولرا آقاها دادند که تو چند روز ازخانه بیرون نیائی تا حال رحمان بجا بیاید.

ازدستی که بطرف صورتها میرفت فهمیدم که در آن تاریکی، رفقا بی خجالت اشك فرح میریزند. بیست تومان دیگر به پیره زن دادیم و چندی ایستادیم وتماشا کردیم که حسن بی‌بی را مثل بغچه روی شانه‌اش گذاشت ومردانه رفت.



ناامید نباید بود و بدبینی را نباید شعارخود ساخت ؛ هیچ زمانی ازوفا وجوانمردی خالی نیست ؛ اساس حیات برتعادل وتوازن است یعنی تا ضعف و ناتوانی و ستمکاری و بیداد در جهان هست ، جوانمردی و گذشت و فداکاری هم خواهد بود .

حسن را غریزهٔ جوانمردی بآن خدمت و نیکوکاری واداشت نه حقوقی که باومیدهند .



دارائی

پشت میز نشستم و بقصد نوشتن مقاله قلم را روی کاغذ گذاشتم اما مثل اسب گهگیر ایستاد و نرفت ؛ از هر موضوعی که بنظرمیاوردم بدش میآمد ومیترسید ، هرچه تملق گفتم وهرچه نهیب زدم فایده نکرد .

چندی با کتابها بازی کردم و متوجه اطراف شدم تا به بخاری رسیدم و دیدم خوب نمی‌سوزد و لابد لوله اش گرفته ؛ برخاستم و باین و آن ایراد گرفتم ومقداری اوقات‌تلخی کردم لکن در باطن مثل بچه‌ای که از مکتب آزاد شده باشد ، از اینکه تا لولهٔ بخاری را پاك کنند من ازدست نوشتن خلاصی دارم ، نفس راحتی کشیدم .

کتابی برداشتم و باتاق اهل خانه رفتم ، زیر کرسی لمیدم و کتاب را بازکردم . هنوز دوسطر نخوانده سئوالی شد ومن جواب دادم و باز جملهٔ کتابرا ازسر گرفتم ؛ نزدیك بود رشتهٔ مطلب بدستم بیاید که سؤال دیگری شد واینده‌فعه کار بگفتگو کشید و گویا میرفت که بصورت اعتراض ومباحثه دربیاید که خوشبختانه گلین آقای خیاط ، بچه به بغل وارد شد سلام کرد و نشست و مکرر احوال مرا پرسید و برای رفتگان از خدا آمرزش خواست .

نگاه من بکتاب بود امانه‌میفهمیدم چه میخوانم و نه‌میفهمیدم چه جواب‌میدهم. همینکه گلین آقا از جوابهای بریده و شاید نامربوط من

ملتفت شدکه برای صحبت آماده نیستم ، مرا رها کرد و با خانم بصحبت پرداخت . منهم آسوده مشغول خواندن شدم .

گاهی حروف کتـاب مجذوبم میکرد و گاهی صدای صحبت ، ناگهان آه بلندی شنیدم و چند جملهٔ پرعتاب : گلین آقا میگفت بخدا دستگاه این خدا خیلی شلوغ است ، بمن بیچاره و شوهرم کـه اینهمه زحمت میکشیم تا این پنج تا بچه را سیر کنیم و باز با هرلقمه که میخوریم صد بار شکر خدا را بجا میآوریم ، دارائی نمیدهد ! آنهمه زندگانی و دارائی را میدهد بآن زن خدانشناس که ازصبح تا غروب ازخدا شکایت میکند و بهیچ چیز راضی نمی‌شود .

دیدم موضوع فلسفی شد و قابل شنیدن . سرمرا توی کتاب فرو بردم تا گلین آقا مرا غرق درمطالعه تصور کند وهرچه میخواهد بگوید .

گفت هفته ای سه روز میروم آنجا برایشان خیاطی میکنم . گرچه برای من فایده دارد اما ازاینهمه لباس که این خانم برای خودش میدوزد من خجالت میکشم . روزی نیست که یك پارچه یا کفش یا اسباب بزك و زر و زیور تازه نخرد . ای کاش با اینهمه پولی که از شوهرش میگیرد و دورمیریزد ، از آن مرد بیچاره راضی بود ، کاشکی قدر اینهمه نعمت را که خـدا باین یکنفر داده میدانست . مـدام یك چشمش اشك و یك چشمش خون است . دوساعت می‌نشیند و برای من درد دل میکند ، از چیزهائی ناله وشکایت دارد که بعقل درست درنمیآید .

گاهی بخودم میگویم نترس و هر چـه دلت میخواهد باین زن ناشکر بگو ! یکوقت چنان حوصله از سرم درمیرود که دلم میخواهد

گیسهایش را بکنم ، صورتش را با ناخون پاره پاره کنم !

خانم من پرسید مثلا ازچه شکایت دارد ؟

گفت مثلا همین دیروز یك ساعت اشك میریخت و مینالید که شوهرم مرا دوست ندارد . گفتم پس این دم ودستگاه را کی برای شما درست کرده ، اینهمه پولرا شما از کی میگیرید ؟ این آقای بیچاره را که من می بینم هرروزوهرشب خانه است و اسم شما را بی‌سلام وصلوات و بی جانم و عزیزم نمی برد ، آخر بچه دلیل شما را دوست ندارد !

گفت ای گلین آقا تو چه خبرداری ، تو که وارد زندگی‌ما نیستی ، الان یك سال است من باین مردمیگویم آن انگشترزمرد را برایم بخر ، یك سال‌است میگویم من این اتومبیل قراضه را نمیخواهم ، یك نوبخر ، اگر برای تو این چیزها را خریده برای منهم خریده . . .

مگر نمی بینی گاهی میآید از جلو من رد میشود و میرود اتاق خودش ، یك نگاه بمن نمیکند و یك کلمه حرف نمیزند ؟ تو که نیستی ببینی توی مهمانیها چطور با خانمهاگرم میگیرد . . .همهٔ اینها دلیل این ـ است که مرا دوست ندارد . . . نمیدانم عاقبت من چه خواهد شد . . .

شما را بخدا آیا این زن دیوانه نیست ؟ اگر من جای شوهرش بودم زیرچوب عاقلش میکردم ، من آدمی باین خوبی و باین بیعرضگی مثل شوهر این خانم ندیده ام گر چه گمان نمیکنم این زن زیر چوب هم عاقل بشود ، من اگر جای شوهرش بودم ، میفرستادم آنقدر توی تیمارستان بخوابد تا عاقل بشود . حتماً دیوانه است .

خانم من گفت ، این زن دیوانه نیست ، لوس و بی‌تربیت است ،

در خانواده‌ای بار آمده که از تربیت بی‌بهره بوده اند .

باز گلین آقا اصرار میکرد وقسم میخورد که این زن دیوانه است ، میگفت مثلا چون آقا با من مهربانی میکند و احوال بچهایمرا می‌پرسد ، زنش خیال میکند که آقا خاطرخواه من است ! هرچه میگویم خانم‌جان من پیرزنم تو جوانی ، من زشتم توخوشگلی ، آخر چطور ممکن است با وجود تو آقا مرا بخواهد . ازاین گذشته برای این آقا که زن جوان خوشگل قحط نیست ، برای چه عاشق پیرزنی مثل من میشود ! مگر حرف حساب بمغزش فرومیرود ! سری تکان میدهد ومیگوید ای گلین آقا بدبختی من همین چیزهاست . . .

اما بخدا خانم ، خیالات وحرفهای این زن همه از روی دیوانگی است .

خانم من باز همان فکر خودش را تکرار کرد و گفت این زن دیوانه نیست ، لوس و بی‌تربیت است ، تربیت اولیه نداشته . . .

اما گلین آقا پا ها را توی یك کفش کرده بود و باز دلیل و مثل میآورد و ثابت میکرد که آن زن دیوانه است .

دختر با هوشی داریم که از خویشاوندان‌است ، او هم زیر کرسی نشسته بود و دراینمدت ساکت بود . چون دید مباحثه بدرازا کشید ، بزبان آمد و گفت « هردو حق دارید : این زن هم لوس است و بی‌تربیت و هم دیوانه . اینهمه بدی و بدبختی را ازمکنت فراوان و بیکاری دارد، این بلاها را شوهر بسرش آورده یعنی مثل حیوانی که پرواری میکنند ، بیکار و معطل نگاهش داشته و دایم نعمت بیجا بحلقش میکند ، هر که باشد لوس ودیوانه میشود .

بدبختیهای بزرگ ومعایب ومفاسد ولوسیها و دیوانگیها مخصوص مردم دارنده و بیکار است. کسیکه کارمیکند و نان میخورد مجال بدبخت شدن ولوس و دیوانه بودن ندارد. بلی دارائی و بیکاری شخص را لوس و بی‌تربیت و دیوانه و بدبخت میکند.»

برخاستم و باتاق سرد و بی‌بخاری خود رفتم وشرح آن گفتگو را نوشتم، شاید بدرد آنهاکه آرزوی دارائی و بیکاری دارند بخورد.



دوستی

ازخواهشهای کودك نفس، غیبت ازهمه گرانتر تمام میشود چنانکه گاهی آنرا بقیمت زندگی میخریم.

اما یکی از این شبها دیدم که رندان غیبت را چنان قشنگ ساخته اند که هیچ بنظر کار بدی نمیآید: یکی ازهم نشینان گفت بازی بیضرری دارم که راحت و آسوده و بی رنج سالها معاشرت و تجربه، اشخاص را بشما میشناساند.

گفتم هرچه زودتر بفرمائید.

گفت «یکی از دوستانرا درنظرمیگیریم و بده صفت می‌سنجیم. برای هر صفتی از بد تا خوب ده درجه قائل میشویم. هر یك از ما که شش نفر هستیم برای هر یك ازآن ده صفت بعقیدهٔ خود یك نمره بآن دوست غایب میدهیم. پس از آن، جمع آن نمره ها را به شش تقسیم میکنیم تا نمرهٔ شخصیت دوستی که درنظر گرفته ایم بدست بیاید.»

تعین آن ده صفت بسته بنظرحضار است. ما آن شب این صفات را درنظر گرفتیم: ادب، امانت، خلق خوش، معلومات، حیا، دوستی و غیره.

یکی از دوستان غایب را در ترازوی ذوق و غرض گذاشتیم و با سنگهای نادرست هوا وهوس کشیدیم. برای صفت ادب یکی ازحضار

باو نمرهٔ یك داد ، دیگری صفررا زیاد میدانست . خلاصه آنکه دو نفر ازما شش رفیق ، آندوست غائب را در لباس ادب بیك شکل نمیدیدیم .

رویهم شمارهٔ ادب آندوست غائب ، ۲٤ و چون به شش تقسیم گشت ، ٤ شد .

گویا برای حیا نمرهٔ ۳ گرفت . درصفت درستی وامانت یك یا دو شد ؛ نمرهٔ معلوماتش پوچ درآمد .

امـا وقتی نوبت بدوستی و دوست پیدا کردن رسید ، همگی بی‌تردید باو نمرهٔ ده دادند . میگفتند هیچکس بیش ازاو دوست وآشنا ندارد ، یك شهر و یك مملکتی با او سروکاردارند .

خلاصه آنکه این نمرهٔ ده ، رفیق غائب را نجات داد و گر نه جمع نمرات صفاتش خیلی پائین بود .

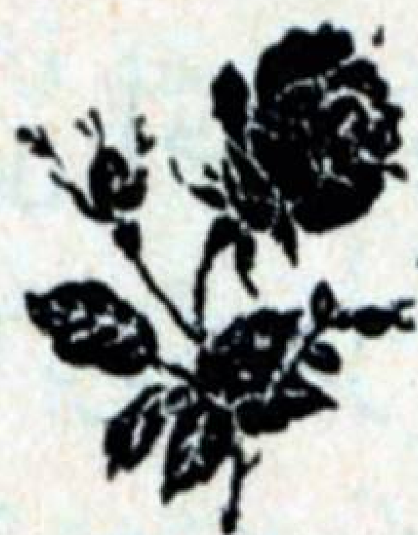
آن شب را عارفانه بشناختن دوستان گذرانـدیم و باین شیوه سخت ترین خواهش نفس یعنی احتیاج بغیبت کردنرا بی‌ترس و خجلت از وجدان ، برآوردیم ولذتها بردیم جز آنکه درخاطرمن مشکلی پیدا شده بود وناراحتم میکرد . آن مشکل این بود که چرا کسیکه درحیا ودرستی وادب باین کم مایگی است ، دردوستی اینطور تمام است !

پس از چندی تفکر باین نکته برخوردم که رفقا برای عدهٔ زیاد دوستان بآنشخص نمرهٔ ده دادند نه برای دوستی زیرا همشان میدانند که دل او ازمحبت و حس دوستی خالی است ؛ بهزاروسیلهٔ ظاهرفریب ، دوست وآشنا پیدا میکند وزیرسرمیگذاردکه روزی بکار ببرد واگرهم لازم شد زیر پا بگذارد .

در هر محفل و جمعیتی حاضر است ، با همه میگوید و میخندد ، با هر کسی داد وستدی دارد ، از هر کس رازی بگرو میگیرد ، از صبح تا بشام برای این و آن میدود و دروغی با همه همدردی میکند. لکن اینها همه با حساب است و اندازه .

و اما اگر از دوستی دروغی مقصود حاصل نشد ، به بی‌ادبی و بی‌حیائی و تهدید و دشنام می پردازد. کی جرئت دارد با همچه آدمی دوست نباشد !

در آخر باین نتیجه رسیدم که دوست و آشنای زیاد گرفتن ، همیشه دلیل بر محبت داشتن و دوست بودن نیست .




4 8 0 3 5 8